



هادی احمدی

عشق

واژه های





سید الهی محمد

# عشق از نگاه و آرزوها

عاشقانه‌ها و قطعات ادبی

هادی احمدی



انتشارات: والعصر مشهد

عشق از نگاه واژه‌ها

عاشقانه‌ها و قطعات ادبی

نویسنده: هادی احمدی

ویراستار: مهدی احمدی

تایپ و صفحه آرایی: خدمات رایانه‌ای احسان

تایپ و صفحه آرایی مجدد: گروه مهندسی پژوهشی سارال

<http://www.Sarallgroup.com>

چاپ: اول مهرماه ۱۳۷۹ چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸ لیتوگرافی: مشهد

صفافی: مرکزی شمارگان: ۵۰۰۰ جلد شابک: ۵-۰۵-۵۷۹۷-۹۶۴

می نویسم چون  
سر نوشت هر کسی بر پیشانی اش نوشته شده است،  
می نویسم بر بال باد و روی صدا و حاشیه می انعکاس.  
و می نویسم تا بیکرانها از تو و از عشقت.  
ساقی بیایم کن تا موخن شمع را با حوصله تماشا کنم،  
تا خط می عمر را با چشمان کره کرده ببینم.  
می نویسم بر سون کبود،  
می نویسم، تا آرزوهای یک عمر را باز بنجیر حلات و کلمات بر دنبال خود یک بکشم،  
تا بعد را بر بال ستاره می دنبال دار، تا بعد را بر جنس شهبای بارانی در بنم بنویسم.

کتابی که در پیش و روی دارید اولین اثر از هادی احمدی است که با محوریت عشق و در قالب قطعات ادبی و یا به گونه‌ای شعر مانند گنجانده شده کلامی ساده و بی‌آلایش که دلنوشته‌های عاشقانه‌ای را در خود جای داده است، سادگی و مسجع بودن برخی از قطعات بر زیبایی کار چنان افزوده که با وجود نو قلم بودن نویسنده، لطافت خاصی از درك معنایی آنرا به خواننده القا می‌شود این مجموعه در سال ۱۳۷۹ توسط انتشارات العصر مشهد پچاپ اول رسید و نسخه پی،دی،اف آن اکنون توسط گروه مهندسی پژوهشی سارال تهیه و با قالبی زیباتر به شما عرضه می‌شود با امید اینکه ذره‌ای از احساس لطیف شما را به وجد درآورد.

گروه سارال

تهران - ۱۳۸۸

پروردگارا!

برهان، برهان دلم را و برسان، ترسان آخرت را.  
مگر می‌توان کرامت تو را وصف کرد و واژه‌ها را در صفحات صف؟!  
تو آن صاحبی که خردی مرا خریدی،  
نگهدار لرزش دلم را در خرابه‌های هوس و هوی‌های به گِل نشسته.  
وقتی تو با منی هیچ ترس از مرگی در وجودم رنگی ندارد.

پروردگارا!

امیدم را بر آب مکن و مرادم را در سراب.  
شکوه توست که جایی برای ابراز شکوه نمی‌گذارد.  
دست توست، سرشتم؛ ای دوست مست سرنوشتم.  
تو آن خورشیدی که سردی یأس را از من کشیدی  
و آن امیددی که کلام عشق را در زبان من دمیدی.

می دادم چرا می نویسم!؟

فقط این را می دادم که عقده‌ای کهنه وجودم را احاطه کرده و تنها با نوشتن سبک می شوم به وزن شعر.

می نویسم چون، نوشته، گفتاری ساده و گویا دارد.

می نویسم چون، پرستش پروانه‌ها در کتابی بنام راویان عشق، نوشته شده و در قالب نوشته، عشق را حالت می دهم.

می نویسم چون،

سرآغاز آفرینش در نوشته به آدمی الهام شده و چون نوشته برتر است از نقاشی،

این ترسیم هزار چهره‌ی رنگارنگ!

در قالب یک نوشته‌ی خشک و بی‌روح هزاران نقش را روی کاغذ ترسیم می‌کنم و همه را جان می‌دهم.

می نویسم چون سرنوشت هر کسی بر پیشانی‌اش نوشته شده است،

می نویسم بر بال باد و روی صدا و حاشیه‌ی انعکاس و می نویسم تا بی‌کران‌ها از تو و از عشقت.

ساقی بیا، بیا مستقم کن تا سوختن شمع را با حوصله تماشا کنم، تا لحظه‌ی عمر را با چشمان گره کرده ببینم.

می نویسم بر سوسن کبود، می نویسم، تا آرزوهای یک عمر را با زنجیر جملات و کلمات به دنبال خود یدک بکشم،

تا همه را بر بال ستاره‌ی دنباله‌دار، تا همه را بر جنس شب‌های بارانی ذهنم بنویسم.



شب‌هنگام، اضطراب عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفته بود.  
به انتظار صبح روشن، خواب از چشمان و فکرم سلب شده بود و به حوادث روز گذشته می‌اندیشیدم؛ اول عاشقی!  
از سر آغاز تا اوج ماجرا را می‌رفتم و ناامید باز می‌گشتم به بستر.  
بر روی ابریشم خام سحر قدم می‌گذارم و تا انتهای قصه می‌رفتم.  
کاش! روز می‌شد تا آشفته‌گی خاطر را از یاد ببرم.  
به مانند شب‌چی بودم که در سرتاسر يك داستان و در میان دیوارهای متروك،  
ابعاد بودن را فریاد می‌زدم و خود را گاه شبیه اسیران در بند دیوهای افسانه‌ای می‌پنداشتم  
و هراسان، ناله‌ی چشم را با قطرات اشك، رنگ می‌کردم.  
عاشق شده بودم و عشقم را از همه پنهان می‌کردم؛ تا مبادا کسی پی به دیوان اشعار نانوشت‌های ذهنم ببرد.  
آرام و قرار نداشتم، سراسیمه بلند شدم و برای تسکین دلم  
کتاب آسمانی نیلوفرها را با دستان عرق کرده ورق می‌زدم.  
شب را می‌دیدم که مهتاب مات،  
پرد‌ی آسمان را دریده بود و آن طرف سایه‌های آسمانی، وصال پریان را می‌دیدم که در آنجا برپا بود.

در پهنه‌ی بی‌کران بیابانم،  
در اقیانوس افکارم و در پرتوهای نورانی مهتابم،  
روزهای خوشی را در سایه‌ی دیدگانت سپری می‌کردم  
و پلکانم را سپری می‌کردم، جلوی اشک‌های تو!  
و شب‌ها در جویبار خاطره‌ها، سیلاب عظیمی از هوس را جاری می‌کردم.  
کلامم سبز بود و شکلم تازه!  
نیلوفرهای دشت سرسبز، دامان طبیعت را جلای خاص داده بودند.  
شن‌های کنار دریا در ساحلی نمدار،  
رخسار مهتاب را در افق به تکرار، زیبا کرده بود و آن‌را به رنگ حس درآورده بود.  
کلامت شعر را به حیرت وا می‌داشت.  
دیدار نگار، مرا انگار  
آشفته‌ی خود کرده بود که چنین با نیم نگاهش سراپای وجودم را گم می‌کنم.  
حیران در پی خود هستم،  
به او می‌بالم و از درد دوریش به خود می‌نالم.

ناچار از خویشتن غافل، آغوش مهر را با دستان شعله، گرفتم و آتش گونه،  
گونه‌هایش را بوسیدم.

زیر سایه‌ی مرگ،  
در کنار خشکیده‌ی يك برگ،  
بزرگ شدم؛  
در دشتی خشك.  
ریشه‌هایم از خاك بیرون بود و بوی باد را از سطح زمین می‌شنیدم.  
آخه! دلم ریشه بسته بود!  
عمری در خاك غفلت بود و حال می‌خواست تا بجای تن و ستون،  
بجای ساقه و شاخه،  
رشد کند؛ شکوفا شود؛  
تا از حبس ابدی خواب زمین رها شود.  
با بلوط همنشین بودم و دوستش داشتم، مرام نازی داشت،  
به قیافه اش نمی‌آمد که عشق را پیشه کند.  
از سردی يك روز زمستانی و به کنج گرمی تن، پناه بردن خوشم می‌آمد.  
از تند باد خزان و از تند باران بهاران؛ از طعم تلخ چای و از...!

تو در عشق، وفا را یاد نگرفتی.

می دانی اگر تو را وادار کنند که سبز بودن را که تنها امید فخر چمن است، بگیری؛ این کار را انجام می دادی؟!

یا اینکه به تو بگویند رنگ افق را سیاه کنی؟! دلت می آمد،

تنها آرزوی نگاه يك عاشق که به افق، خیره شده و بغض غم و قصه‌ی شادی‌اش را برای غروب نقل می کند؛ بگیری؟!

یا آبی آسمان را؟!

و یا حتی پرواز پرستوان را؟!

یا بستن بال يك جفت کبوتر عاشق و منع کردن آنها از شوق پرواز؟!

آری یا خیر؟!

اگر خیر، پس چرا تنها دل امیدوار و ساده‌ی مرا می شکنی و با نگاههای مستانه‌ات،

لحظه‌ای قدم پیش نمی گذاری تا طلسم سالها دوری و غم دل را بشکنی و قلب شکسته و غرور خُرد شده را التیام دهی؟!

لحظه‌ای از خودت بیرون بیا! و با من باش که شبانه روز، چشم امید به درگاہت گشوده‌ام،

که شوق انتظار، و بی خوابم کرده است.

اما نه! یا من راه را درست نرفته‌ام یا اینکه تا انتهای جاده‌ها را نپیموده‌ام.

با کاروانی از رمز موفقیت و کالاهایی از جنس مهربانی، راهی سفری در کویر زندگی می‌شویم. در آغاز به‌همراه قافله‌ی عمر، روزهای زندگی را با تمام سختی، شروع می‌کنیم؛ بعدها بر راهبان سبک می‌شویم به وزن نور. پیچ و خم‌ها و گذرگاه‌های امتحان را در سر می‌گذرانیم و در کشاکش صدای امید، حرکت می‌کنیم. تا مقصد، یعنی مرگ، راهی است کوتاه؛ پُر از دغدغه‌های طولانی و غم و غصه‌های بی‌نهایت. از کنار خرابه‌های احساس و ویرانه‌های آرزو می‌گذریم. تنها سرابی، بنام امید در دور پیداست که ما را بر محکم، گام گذاشتن گام‌هایمان یاری می‌کند. سرابی که ما را تشنه‌ی شراب می‌کرد. مست گهی و گهی فرسوده، تشنه لبان می‌رویم ناچار! کوله‌باری از هیچ بر دوش می‌گیریم و هر دمی که می‌گذرد، خاطرات آن لحظه را در کوله‌بارمان جمع می‌کنیم و زمانی که به سراب دور دستمان می‌رسیم، زیر سنگینی خاطرات و نرسیدن به آنچه که در دور دست‌ها می‌دیدیم، هلاک می‌شویم. خود و خاطراتمان را در خاک وفا، دفن کرده و تا دیار جاوید، نگهبان آن خواهیم بود. سرابی که به قیمت جانمان، به ارزش پایان زندگیمان تمام شد.

دریایی خروشان عشق،

چهره‌ی مهتاب را بر هم زد

و ساحل، غروب سرخ را به رنگ شعر در آورده بوده

و تنها مجنون حقیقت، کنار ساحل به همراه بیگانه خاطر خویش،

قصیده‌ی غم را زیر لبان لعش، بارها زمزمه می‌کرد.

دل‌تنگ بود

خشک مثل بت.

سوگند خورده بود که هیچ‌گاه، پژمرده شده یاس سفید را در ذهنش تجسم نکند

آشفته از حال دیار از دیدار یار.

متن دلش پر واژه‌های در هم بود.

لبانش غنچه شده و دیگر مثل گل نمی‌شگفت،

نثری روان در یر داشت به بوی خوش نسیم و به عطر باران.

آغوشش را در میان پاهای بی‌رمقش پنهان کرده بود و با چشمانی گره کرده‌ی پر از اشک

و بُغضی حاکی از درد، ساحلی محبت را می‌پیمود غم را بغل کرده بود و چنان می‌فشرد که انگار می‌خواست،

خارهای غم را با دستان غزل بشکنند، بوی نگار، اندیشه‌اش را تشنه کرده بود  
چهره‌اش پژمرده و نگران آب شدن شمع محفل خلوت دلش بود.  
و دلتنگ روزهای شادی و مشترك.



## خزان بهار بهار است

به بهترین باور برگ،  
بالی از بارش باران هدیه می‌دهم تا به همراه بانگ باد بر بام بیابان بیارد  
و پهنه شنی را با گام‌های پر آواز خویش پوشانند.  
تأمل در خزان،  
تحمل مرا ترك کرده  
و بر تنها تاج اندیشه‌ام سیطره یافته است  
برگ می‌میرد و در پرواز سبک و زنتش سقوط می‌کند ولی مرگ می‌گیرد جان را و در پرواز سبک روح صعود می‌کند.  
خزان آن فصلی است  
که غروب در آن معنا گرفته  
و آن غمی است که هر ساله چون مرگی به سراغ چهره‌ی همیشه مات طبیعت می‌رود.  
خنده‌ام از تلخی  
لبانم را پژمرده کرده  
و طاقت بیش از حد بر سنّام افزون شده  
سرنوشت آرزوهایمان در مدینه‌ی فاضله است و بر سرما نوشت ببرد برای خواسته‌ی دلتان.

آه که آسمان سرنوشت چقدر مه‌آلود است!  
چه قدر گرمای تقدیر از ما دور است!  
خزان، زنده شدن رنگ برگ و پایداری رگ مرگ.

در طنین صدا  
در کشاکش کوه‌ها و صخره‌ها،  
عشق ناله می‌کرد  
و صدا می‌نوشت و انعکاس آن را میخواند  
در بیابانی خشک با افقی.  
خون آلود، شهری بیداد می‌کرد زیر سلطه‌ی دل‌ربایان نامتناهی در آن همه گیرودار و عشاق مصلوب به صلیب؛  
عشق، متکی به واژه شده بود.  
از لابه‌لای انبوه اوراق مکتوب،  
نامه‌های بی‌خط و الفبا و سفید نگاشته و یافت می‌شد و مرگ،  
شقایق را آزرده و خاطر کرده بود و آشفته خاطر.  
رنگین کمان، کمافی از ابروی را با الوان غم رنگارنگ کرده بود.  
نثر بوی غزل می‌داد و وفا غزل می‌شد  
و آفتاب آغوش گرم خویش را برای پیشبازی شبنم مهیا نموده بود.  
شع، پژمرده و گل، آب می‌شد.

در آن همه هراس دل فریاد زدم تا عقده‌ی سنگین دلم را باز کنم  
تا از طلسم وحشت آور بیان و افسون نگاه‌های رنگارنگ دلربایان رها شوم.  
تا بتوانم احساس بیانم را بگشایم و برای خود و سایرین حرفی بزنم با به حاکمان عشق اعتراض کنم.

در دل سیاهی يك شب  
و خوابیدن زیر آسمان وسیع و نگاه کردن به ستارگان دیده‌ای عمیق می خواهد.  
کاش می‌شد، پرده‌ی سیاهی شب  
را به همراه ستارگان درخشان،  
در وسعت فضای خیال پایین آورد و با دست لمس کرد.  
در دل احساس می‌کنی، که هرگز انسان، بدین خُردی، نمی‌شود که زیر آن همه عظمت آفریدگار،  
نقطه‌ای بیش نیست.  
از پهنای اقیانوس‌ها و دریای کهکشان‌ها، کاش می‌شد، لفظ ستاره‌ها را نگاشت  
. این انتهای خیال و اوج آرزوی يك انسان است،  
که خود را در دریایی از شادی و کوهی از غم می‌بیند،  
اما به بلند پروازی می‌اندیشید و دائماً حس برتر و بودن می‌کند.  
کاش می‌شد، دوری يك دیدار را ترسیم کرد،  
یا اینکه زیر آوارهای صامت،  
آوازهای پُر صدا و مطرب را برپا کرد کاش می‌شد به جای چهل چراغ‌ها و افلاک آسمانی نشست و زمین را از فضا نگاه کرد.

انسان به خودی خود، وجودی ندارد.  
تمام احساس است و تا هم چون نقره گداخته نشود تا فائق نگردد،  
نمی توان گفت که آدمی خالص و پاک است.  
کاش اندیشه، حقیقت بود و حقیقت قیام می کرد.  
اما دریغ! که همه آنها کاش! کاشکی بود  
و همه آنها آرزوهای دست نیافتنی است!

ساحل دریا، بی‌رنگ شده،

سرخ‌ی غروب، دیگر سرخی زیبایی نیست؛

نیلی آسمان،

از شمایل افتاده و سیزی و طروات بهار و هزار رنگ خزان حرف و موضوع کتاب‌هاست؛  
این داستان حقیقت است و این داستان چقدر کوتاه و گویاست.

در اشک تو مقدار نفس کشیدم نمودار می‌شود

و در جوان‌ترین دقایق زندگی، گلچین خاطراتم نهفته است

من می‌گردیم از سوی واپسین قدم‌هایت و این اوج و شکوه مهربانی است.

درمانده‌ی عشقی شدم که هرچه روا بدانند بر روال روزهایم تأثیر می‌گذارد.

کوبیر بدیم و دلم زآه شد سیر؛

به دست و پای باران می‌افتم تا ندای خود را بر بام کوبیر رساند

و غباری از چهره‌ی این دیار ساده و یک رنگ بزداید.

امروز، خوشحالم چون به زلالی چشمه‌ی جوشان اشک یار رسیدم.  
لحظه‌ای که نگار به نقش و نگار خود می‌نگریست و می‌گریست.  
لحظه‌ای که طعم تلخ انتظار برایش شیرین شده بود  
و خاطرات خوش و دقایق قلبش را در انتظار سر می‌کرد.  
شراب روبرویش خودنمایی می‌کرد به همان سرخی لبانش،  
شب را باور می‌کرد بود و تا صبح نمی‌خوابید.  
زندگی تازه‌اش را بازیچه‌ی غم کرده بود و خود بازیگرش.  
در ایبات حافظ غرق بود و می‌خواست دلش را به فال حافظ خوش کند ولی افسوس مُرادش در فالش نبود.  
خاطرات روزهای گذشته را زنده می‌کرد و با آنها می‌نشست و از دنیایی آنها می‌پرسید.  
لاله‌ها را دور یاس‌ها و رُزهای زیبا می‌پیچید  
و همراه آهنگ کبوتران برای هدفی گم و گنگ می‌فرستاد،  
مشغول تماشای پروانه (روح سبک در حال پرواز) بود آوازها را از زبان آوارها فرا گرفته بود.  
تشنه بود و به کویر غم‌زده‌اش احساس شراب می‌خوراند.  
و در عوض، گُل‌های گلدانی را آب می‌داد.



از پرستوان چاره می‌جست

برای رهایی از دردهایش و غم‌های انتظار ولی پرستوان مست دنبال کاشانه‌های از جنس مهربانی بودند و خود گرفتار روزگار.  
چاره‌ای جز این نداشت که سرش را بر روی شانه‌هایش خم کند و از غم دل دلداده‌اش گریه کند.

دلواپس نسترن مغلوبم که شب‌نم یخ‌زده بر آن فائق شده بود.  
در این حال پرچم سبز مرجان بر روی ساحل نمودار به اهتزاز درآمده بود  
و پره‌های مخملی پروانه همراه نسیم سحرگاهی در هوا معلق بود.  
می‌بایست غرور شکسته‌ی گل نسترن را از میان قطرات منجمد شده مینایی ژاله رها کنم؛  
پس در پژواک زندگی با کوله‌باری از جسارت و توشه‌ای از آرمان‌هایم  
در صحنه‌ی بهت‌آور ساقه‌ها خشکیده قدم می‌گذارم و عازم سفر می‌شوم. از هر زاویه‌ای از شعر که به روز مبادا ختم می‌شد حرکت کنم  
و در درون کاشانه‌ی سرنوشت را التماس می‌کردم؛  
به هر حال نسترن طلسم شده به دست ساحره، افسوس می‌خورم ساحره‌ای که باد می‌کاشت  
و توفان درو می‌کرد از امتداد ذهنم ازدحام صنوبرهای مغرور را مجسم می‌کردم  
در طول راه به ندرت می‌شد که باد را بر فراز سپهر لاجوردی مشاهده کنم.  
خطر را خط می‌زدم و سایه‌ها را پاك می‌کردم و نقطه‌های کمیاب تقدیر را معجزه.  
در دیار سحرکننده نسترن، مرغ توفان را به دنبال رخ می‌فرستادم  
تا از اوج فضا آذرخش بر دیار افسون شده فرود آورد تا حس یخی گُلَم را آب کند و با آن پشت گرمی دلم آغاز شود.  
ژاله، شب‌نم، شکست‌خورده؛

توسط حامی گل شیشه‌ای از یخ که سیمای نسترن را پوشانده بود برداشته شد  
اکنون فرسنگ‌ها از دیارم فقط به خاطر دلواپسی برای نسترن به دور مانده‌ام راه بازگشت  
را گم کرده بودم به امید روزی که کسی مرا مثل نسترن نجات دهد  
و به انتظار خواهم ماند و حالا فقط دلواپس خودمم و بر بام یاقوت‌های کبود تقدیر را صدا می‌زنم.

ابرهای نقره‌ای  
سیمای آسمان را پوشانده بود  
تگرگ می‌بارید و چشمها منتظر باران.  
در کنار آن همه دلدادگی  
دلارایی بس زیبا بود زیر پهنای اطلس گیتی  
که سیب‌های سرخ را با انگشتان کرخ می‌چید با چیدن هر سیب دقایقی از لحظات پر شور انتظار را در سر می‌کرد.  
در پهلویش پروانه خوابیده بود  
و در پیش رویش نفس مرده بود.  
پری از پرهای طاووس را در میان دستان یخ‌زده‌اش نهاد  
و روی پوست آهوان از جوهر گوهرش خون، کلامی تازه برای دوست می‌نگاشت.  
سبزی را  
سرد می‌دید و عشق را به رنگ حسرت.  
می‌نوشت تا یادگاری آخرین روزهای تنهایی‌اش را زیر برگ‌های صبرش به‌یاد آورد.  
دم آخر جان می‌داد برای وصال

فالش بد در آمده بود

و اشك غمزده، خورشید تابان را بر فراز بوته‌های خار در بیابان گیتی لمس می‌کرد  
مبہوت به آسمان خیره شد و ستارگان پُر نور را در روز می‌شمرد.

مجنون پرواز بود

و به بلند پروازی عقاب‌های سیاه می‌اندیشید.

خاك را در چشمه هنر تداعی می‌کرد

پربشان واژه‌ها بود و شیدای یادداشت‌های طلایی‌اش.

اقاقی‌های سفید را بر بام کویر می‌شناخت زمانی را به یاد می‌آورد

که عشق را در گهواره‌های آرام دلش می‌پرورانید.

در این شهر پرهیاهوی کمال‌پرست عاطفه حس غریبی دارد  
خوش آمدی به دیار ما و دیدار ماه.  
در این سرزمین عشاق به هنگام قرار در رودخانه‌ی سرنوشت خود شناورند  
و در خون و شادی چشمانشان می‌غلتنند و در عرق محبت غرق می‌شوند.  
شهری است وابسته است به حیات در وسعت مرگ.  
شب‌ها خواب را از چشمان رهگذران غریب می‌رباید غرق در نور.  
برهان قاطع را بر فرضیات سوار می‌کنند و آهسته و پیاده در پی حقیقت هستند.  
عرایض‌شان از غرایض‌شان نشأت می‌گیرد برای نیل به نیلی آسمان پرواز می‌کنند.  
گوش کن با توأم در اینجا خانه‌ها از جنش نوراند!  
کوچک‌ترین محل بی‌رشد گیاهان را نمی‌یابی  
درختان سرسبز شان هیچ وقت پیر نمی‌شوند و دریای سکوت‌اشان هزاران حرف دارند.  
در دربارمان شاپرک‌ها نغمه‌ی غم را فراموش کرده‌اند  
و تنها آوازهای دوستی را بر جسم سبک خود به‌مراه دارند و شادمان شعر می‌خوانند.

آواز قو

هنگام مردن اشك بار است

و دریچه اشتیاق دیدن را مسدود می‌کرد.

آوازی غم‌انگیز در کنار لحن شقایق نعمان.

با آنکه چهچه‌ی قناری‌های گلستان وجودم گردابی از خوشی زندگی را بر پا می‌کردند

اما هیچ‌گاه نتوانستند بغض مرگ يك قوی سفید را در دریایی ذهنم پاك کنند.

اشك‌هایم همزاد زورق‌های پارک شده‌ی کنار ساحل شد

و فریاد و فغان بلندی از سکوت من از سکوت تلخم بر می‌خواست.

لاجوردی آسمان در فکرم خاموش شد

در کمین‌گاه افاقی‌های سپید لحن شقایق نعمان را می‌دیدم که عشق را تعویذ می‌کرد.

زیر مشتی از خاکستر با حرارت ارزش دنیا زیر رگ شب‌بوهای دلسوز را از دست می‌دادم

مفهوم دلخواه زندگی برایم بی‌معنا شده بود شرمسار به عشق خود می‌اندیشیدم

و به لحظه‌های ناب نهفته در دل باد.

به روزگاری فکر می‌کردم که گلچینی از لحظاتم را در انتظار در بر می‌گرفت

و به زمانی که جدایی برایم هم چون مرگ قو اشك بار باشد.



فردا مهمان چشمان پرشراره‌ی عشق هستم  
خودم را آماده می‌کنم  
تا در نگاه‌های دلکش و مستانه‌اش جستجوگر نباشم تا پی به اسرارش بَرَم.  
سیدی از گل‌های رز و ابریشمی را بدستم می‌گیرم  
و با پای‌های امید راهی منزل میزبان می‌شوم.  
ترانه می‌خوانم تا اضطراب و تپش قلبم را گم کنم فراموش کنم  
برگ‌های جان‌داده کف‌پوش زمین شده و آنرا زیر قدم‌های احساسم خرد می‌کردم  
و خش خش آن را طنینی برای ترانه‌هایم تلقی می‌نمودم.  
در دنیایی من، تو همه‌ی روان منی.  
خیالم به اینک‌ه به درب خانه ات برسم  
و چه گویم جلب شده است ولی تا فردا راهی است کوتاه.  
من و سواس از از همین امروز تگرگ‌های طاقتم شنزار آرزوام را پوشانده‌اند و امیدوارم در راه هستم.  
چه جای است خانه‌ات؟  
در میان انعکاس صدا یا فریاد باد؟

چشمان خیسم راه را می‌یابد عشقی غریزی دارد و روحی آماده  
مسیری سخت و پرواز سکوت سایه چشمانم و دیده‌ام را با اشک می‌شویم  
از کنار نرگس‌های زرد رد می‌شوم عطرش را از تو می‌شنوم نوایی از سازهایت مرا به سویت فرا می‌خواند.  
در توده‌ی فروزان آفتاب، خنکی اشکم بخار می‌شود و شورزار حسرت بر جایش باقی می‌ماند.  
برهنه پا، رهی طولانی به فردای نزدیک می‌دوم.  
شب را در صحرای چاره‌ها سپری می‌کردم.  
سپیده دم نقره‌ای آمیخته با سرخی خون را در درون احساس می‌کنم.  
شادمان می‌شوم که فردا آمد اما حیف که همه را در خواب دیده بودم.  
در سحری دلنشین سینه‌ام را پر از نفس بهاری کردم و مشتاق خواب دیشب را تعبیر می‌کردم.

شبانگه نسیم سحری را بو می کردم  
و نگاه شب را از دید روز روز می دیدم  
بر روی سرزمین خاطراتم پا نهادم و در اعماق گذشته زنده می شدم.  
پای به زادگاه حزن آور گذاشتم و طلوع ستاره‌ای بنام خود را مشاهده کردم.  
پا روی سبزه‌های بیخ‌زده‌ی کنار درختی کهنسال نهادم و در کنار آرامگاه من با نگاه‌های گرم، بهمن را آب می کردم  
و دوستی را نوید می‌دادم تکیه کردم بر درخت خشک و می‌اندیشیدم  
به سالهای زندگی پر مخاطره‌ی وجودم که آنرا بر عملکرد دیوانه‌ی سلسله‌ی دوست نهادم و دچار هلاک گشتم.  
فکر می‌کردم روزهایی به بادم می‌آمد که از فرط خوشحالی يك دیدار،  
خنده، اجیر گریه  
و گریه‌ام اسیر خنده بود.  
به پارك دلم زیر غبار شبنم و به مژده‌ی گل پژمرده که انتظار را به من نوید می‌داد و به... می‌اندیشیدم  
سرزمین سبزم دستخوش تمایلات نافرجام تو شد و به صحرای خشک مبدل شد.  
پرتگاه چاره‌ها!  
قدر آزادی را باید در اسارت دانست.

قدر یار را باید در بی وفایان و یا مجنونهای کنار پرتگاه چاره‌ها یافت.  
قدر باران را باید در کویر غم‌زده‌ی يك احساس و اوج مسرت پیدا کرد.  
قدر آه را در تجارت غم و قدر تو را در شقایق وحشی.  
شادم. این سادی را از من مگیر.  
این دل خسته و شکسته نیازی به آزار نیست.  
خوشی روحیه‌ی کهنه و غم‌زده‌اش را از من مگیر.  
تازه غنچه‌ای هستم در دل صحرای غزل.  
نمی‌خواهم پس از سالها سرگردانی لذت دیدن مهتاب کامل را از دست بدهم.  
بگذار تا در کنار زنبق‌های زرد کلبه‌ای از يك درك را بنا کنم.  
بگذار بخوانم بنوازم در کوچه و برزنهای خلوت.  
دوست دارم مست باشم بدست سرنوشت.  
تا در کمال اوهام و خیالات، فضای زندگی را زنده کنم.  
لحظه‌ای مهلت بده تا به‌مراه عقابهای قهوه‌ای درون سبز يك باغ را تسخیر کنم.  
ولی محال است جرعه‌ای از دل سنگ سخت تو برای من ساده‌ی دلخوش آب شود.

فصل غصه سر رسیده

و خیمه‌ی سیاه شب بر چهره‌ی زمین گسترده شده بود  
و همکنون روز، جانشین عکس خویش است.

بیا شاد باشیم

دنیا ارزش آنرا ندارد که کلی غم و غصه را در کوله‌باری از خاطره نهاده و خسته و آشفته راه پر پیچ و خم زندگی را طی کنیم.  
حتماً در میانه‌ی راه فنا خواهیم شد.

حتماً با مشکلات عدید روبرو و نابود خواهیم شد.

این زندگی دو روزه ارزش دمی غم را ندارد شاد باشیم، شادی سرلوحه‌ی درخشان زندگی است.  
عشق شادی می‌طلبد و دوستی با غم یعنی حسرت و افسوس.

اشک غم تلخ است

و زمانی که بر چشم آسمانی رنگ راه یابد زیبایی را از او می‌گیرد.

بیا از اوج شادی بچندیم گریه کنیم.

غصه، مثل ابرهای تیره که رنگ نیلی آسمان را پشت پیکر عظیم خود پنهان می‌کنند  
سیمای فضا را فرسوده و چهره‌ی غم را افسرده می‌کنند.

بیا از کنار شادی طلوع کنیم. تا قدرت قلبی شود برای دیگر عشاق.  
در روزهای آغازین و عطرآگین بهاری و از کنار آبشاری سرازیر نغمه‌ی شادی را از زبان پرستوان زبان بسته بیاموزیم.  
غم تضاد شادی است در دل.  
غم گردبادی است در راه نابود کردن آشیانه‌ی پرستوان مهاجر.  
غم روزنه‌های امید یک گیاه را خشک می‌کند.  
غم افسانه‌ی دیوهایی است که تنهانشینی را برای معشوقان را در دل خانه‌های متروک احساسشان نقل می‌کند.  
و پوچی زندگی را به ارمغان می‌برد.  
شاد باش آدمی خاطره است. می‌رود و اثری از او نمی‌ماند جز یاد و خاطره‌اش.  
پس شاد باش و با چشمانی شاد به زندگی بنگر.  
هر چند:

عمر نه آنست همه شب شاد شوی

تا غم نخوری لذت شادی نچشی.

دریچه‌ی نثار حسم را می‌گشایم و در درونم کسی را صدا می‌زنم و با آن راز و نیاز می‌کنم.  
این مناجات تحفه‌ی درویشی است یارا از ما قبول کن.  
ماهیت گل لادن، دل باختن است.  
و لاله، سوخته‌ی عشق.  
کوزه‌ای از رایحه‌ی مشک را در کنار نیلوفرهای آبی می‌گذارم  
و محتوی آنرا روی تار و پودهای قلبم می‌ریزم.  
در زیر آنهمه درخشندگی ماه، شوق دیدار، خاموش است.  
فقط روزه‌ای سوزناک که از بلندای یک کلبه‌ی چوبی محقر، نمایان است.  
و دل در سکوت سرمای زمستان، سقوط می‌کند.  
شرم آور است، عشق فقط لاله را بسوزاند! لاله‌ی مجنون را!  
آیا سایر گلها عاشق نیستند؟! یا که عشقی کمرنگ دارند؟  
آیا از میان وسعت عطر گلان، لاله‌ی سوخته‌ی بدون عطر، داغدار عشق شود؟!  
شگفت آور است که لاله اینقدر متواضع باشد.  
که در اوج دوستی از درون می‌سوزند و ناله‌ای بر زبان نمی‌آورد.

پیمانان را محکم بستیم  
و عهد نهادیم که در نهادمان نهالی دگر سبز نشود.  
همواره شبیه پرستوان باشیم کوچ کنیم به اوج قصه.  
آشیانه‌ای بسازیم از جنس نور  
از آب شدن شمع، اشک بسازیم  
از مردن گل، بغض بر آریم.  
از شب‌نم‌های نشسته روی شقایق، شادمان شویم  
و از شن‌های نشسته روی کوبر حسرت، توفان را صدا بزنیم.  
همراه باش. آهسته در خزان خلوتت،  
سست،  
دست هم را  
مست گیریم  
و صدای گام‌هایمان را آویزه‌ی دلمان می‌نماییم.  
زیر انبوه برگ‌های زرین پاییزی،



جوانه های به غنچه نشسته برآریم  
و در باغهای گیلاس پرسه بزنیم تا از برگهای پر رنگ خزان برای ترسیم نقاشی هایمان استفاده کنیم.  
تا صحنه ای طبیعی با الهام از طبیعت را نقاشی کنیم.  
و در پرتگاهی رغبت آور و در جهانی از رؤیا، پرواز کنیم به شهر عاطفه ها.

دمدمه‌های طلوع جهان،  
در تازه‌ترین رنگ نیلی چشمان آسمان،  
رهرویی همراه آه،  
رهسپار سرزمین اقیانوسهای خیالی بود.  
از شوری اشکان و باورهای مستان رهی را طی می کرد بی انتها و نافرجام.  
گهگاهی زمزمه کنان،  
نام آشنای خود را بر زبان جاری می کرد  
و بدنبال گمشده‌ای در دل زمان و در روزنه ی مکان می گشت.  
چند صبحی می خواست از دستان غصه ها فرار کند.  
خاطره را در دل می پرورانید  
و مکان ارجی را برای سبزی دشت و دمن، در خیالاتش فراهم می کرد  
و سالیان دوشش سنگینی غم را احساس کرده بود.  
نالان می سرود آنچه را که نباید می سرود.  
همچو کرکس دوراندیش بود

و کویر چشمان اندیشه اش کور بود.  
تنها با دیدگان بصیرت مسیر آزادی را می‌پیمود.  
ریگزارهای داغ زیر پایش بر آتش آزادی می‌افروخت.  
درخت را دار می‌دید و مرگ را بالای آن؛  
تشنه ایستاده در کنار اسبان وحشی.  
قهرش تلخ بود و امیدش شیرین.  
مقصد گنگ‌اش را به سوی آهوان تیزپای، درکش سوق داد  
تا اینکه بارانی از سرای محبت آمد و کویر چشمان خیره اش را خیس کرد.  
بغض. اشک.  
نگاه‌های خیس خود را شادی‌کنان پلک می‌زد  
و پرده‌ی وسیع لحظه را در ترنم عشق حس می‌کرد  
و با چشمان لمس می‌کرد.  
سراجمام هدف را یافت  
و یار، آغوش بازش را برای پیشبازی از مسافر خسته و آشفته و از ره رسیده، حاضر نمود  
تا در کنار هم ترکیب تازه‌ای از دو غنچه‌ی سرخ را فراهم آورند.

## غزل غم

غزل غم، غروب سرخ را به‌مراه داشت.  
نخل، توان ایستادن را در ورای باد و توفان از دست داده بود  
و هر آن ممکن بود که با کوچکترین صدای ناله‌ای بشکند و حیات ابدی‌اش فنا  
شود و خود را جزء آشفته‌گان سرای دوست کند  
آغوش نخل،  
سیمای سیاهی بخود گرفته و شاخه هایش از هم گسیخته بودند  
و با کوچکترین وزش باد، برگهایش به رقص در آمد و سکوت مرگ آور شب را می شکستند.  
رقص برگ را باد  
با کمال حس، دوست داشت.  
با نمودار شدن ماه،  
نخل سیاه جلوی شکوهی از پرتوهای طلایی ماه  
نمایان شد به گونه ای که نقاش را به حیرت وا میداشت.  
درخت،  
چشمهایش را به علامت امید راهی وادی عشق کرد

تا شاید نوشدارویی بیاورند و تن شکسته و قامت خمیده این آشفته ی دلربا را التیام بخشند.

اما نبود. هیچکس نیامد.

قلبش شکست و شاخه‌های پر برگش بر روی ساحل پراکنده شد تا وجودش از غم آکنده‌اش خالی شد.

گلدسته‌ای از یاسهای کبود را  
در آهنگ غصه‌های زنگ زده  
به عیادت چشمان بیمارتم می برم  
تا شاید با دیدن یاسها، خماری از دیدگانت رخت بر بندد.  
عشقم را دلخوشی آغاز و با تلخی پایان بردم.  
سینه‌ام ترك برداشته بود.  
در میان تار و پودهای محبت، لذات پرشور تنهایی را سر می کردم.  
فخر چنار سر به فلک کشیده،  
حیرت را از شب و روز می ربود.  
از صدای بهم خوردن برگها،  
آهنگی برای رقص گلها مهیا شد.  
از شفق سرخ،  
لاله می دمید و از افق خونبار، شقایق.  
ماه رنگ پریده،

چهره‌ی افسرده‌ی خویش را بر ساکنان دل در زمین برافروخت.  
در این حال در اعماق وجودم سقوط کردم از فراز زیباییها.  
بوی باران را در نفسم جمع کردم و در قفس خیالم اسیر.  
تا در دم یار بدمم.  
در صحرای انتظار،  
باران باورهای دروغین نمی‌بارد.  
غم خشک‌تر از کویر بود.  
اشعار غزلگونه‌ام را روی قطرات باران نوشتم تا مکتوب بماند.  
با هر بیتی سبوی غم شکست  
و دل تنگ ترانه.

در اثنای دو راهی گم کردم هدفم را در این زمانه گنگ و غروبی دل‌تنگ.  
در آرامگه خیالاتم،  
کلبه‌ای در پشت کوهساران، جلوی ماه جهان‌نما  
در ته قصه تصور می‌کردم.  
اسیر دردی بودم بی‌مرهم.  
تقدیرم گزاف بود.  
بیابان می‌سوزاند مهر دل را.  
موسم انتظار به‌مراه خزان،  
بلای عشقم شدند.  
در نیاز دلم،  
چشمم از ریشه کنده شد.  
نوشگفته‌ای آیم کرد که غرق در گل بود.  
بر بال توفان نشستم و قلمرو تقدیر خاموش را شتابان زیر خلوتگاه وجودم، زیر پا نهادم.  
آسوده سپهر را تقاضا می‌کردم



و نابینا روحیه ی نیکش را می بوسیدم.  
هر درنگم پشیمانی بود.  
نگین درخشان پیک دوست،  
مشغول محبت‌های سرشار بود.  
و فلک صبح، خنده را تمجید می کرد.  
بخ دلم آب شد و ترك ذهنم باز.  
در تیررس نگاهت ناچار پناه به دل بردم.  
صحرای سوزان می رقصید با نوای قلم نگار.  
روی صفحه،  
بوی چشمان گریان می آید؛  
بوی انتظار  
و بوی زمزمه‌ی دیوارهای خفته در دل بهشت.  
سهمی از بهشتم  
و تکه ای از احساس گرمم  
و موجی از الفاظ نایابم

را در لباسی از حقیقت پوشانیده  
و در ابعاد يك قصه تقدیمت می کنم.  
پذیرا باش.

بهمراه زاهدی کوله‌بار بر دوش گرفته،  
به قلمرو تقدیر پا نهادیم.  
از آبادی‌های بی روح  
و شهرهای پا به عرصه گذاشته  
می‌گذشتیم از کوهها و بیابانها و جنگلها و ...  
در میانه‌ی راه می‌دیدیم  
عاقبت کسانی را که عشق را پیشه کرده بودند و دچار خوبی و یا بدی آن بودند.  
از کنار جوانانی که مجنون شده  
و راه بیابان و دیوارهای مخروبه‌ی متروکه  
و زادگاه جغد ویرانه را در پیش گرفته بودند.  
از کنار عشاقی که پرتگاهها و چاره‌های مرگ را به ذلت بیابانها ترجیح داده  
و حلقه‌ی گناه عشق را بر گردن آویخته بودند  
و برای عشق می‌مردند.  
از کنار باغهای زیبا و سرسبز بهشت‌گونه،

راهی می‌رویم که در آن  
غم در کوزه اجیر بود  
و شادی در دست عاشقان اسیر.  
در آنجا

هر دو دوست در کمال محبت بهم رسیده بودند و  
از اوج دوستی برای هم می‌مردند نه از دوری.  
صحنه‌های کمیاب سرنوشت را  
در ذوق خویش ذخیره کردم  
و به عاقبت خود می‌اندیشیدم؛  
که من چگونه‌ام؟  
چه سرنوشتی در راهم است!؟

عشق چون  
دانه‌های شکر از کلامت جاری بود.  
در تدارك نمايشی غریب  
برای تو در مانده ام.  
سیمای همدم را  
پیش ته مانده‌ی قصیده مجسم می‌کنم.  
بی‌گناه،  
در بهای آنهمه دوستی،  
بوی خوش يك شب بارانی را از بلبل نازنین ربودم.  
میل به حق‌شناسی در وجودم ریشه‌ای قوی یافته بود.  
عمریا!  
شیشه‌ی ماتت شدم.  
هیچگاه هاله‌ای از نگاههای نیم مستت را  
با يك میلیاردر ستاره عوض نمی‌کنم.

انگشتانم

همواره اشاره به درج نکات نامحسوسی بود

که در گور خاطرات دفن شده بود.

یاس،

یأس را از درون گستاخم پاك كرد.

و اشك اندوه،

دریاچه‌ی شادی را غم اندود.

و اشعار غنایی،

لاله عباسی را حیران می نمود.

کاجهای سر به فلک کشیده،

کاخهای پریشانی را

در انسان به حال تشویش و اضطراب برآورد.

همیشه با من!

منم صیاد مروارید.

که تورا همچون دری گرانقدر

از میان انبوه صدف‌های آزموده، انتخاب و برگزیده‌ام.  
حلاوت بوسه،  
پنجه‌های خشک و پوسیده‌ی درختان رانوازش می‌کرد.  
مرغان مهاجر،  
مسافران فانی‌اند  
و رهشان آنی!  
واسط گفتارمان  
الفاظ رنگارنگی بود که رنگین کمان را متحیر می‌کرد.  
و نرگس‌های زرد،  
عیش فرحناکی را به خزان هزار چهره، سپرده  
و هر بار با صدای ستاره‌ی دریایی،  
هنر،  
از کمال وجودش گوهر محبت را تحسین می‌کرد.

تو بنگر

به دریا و به دنیا

بنگر. ...

تو ای عاشق بنگر

بنگر به حال و روز من به پریشانی اوضاع من.

بنگر به درون

به اوج بیرون.

بنگر به سراب

یا به شراب.

بنگر به مرد

که مزد عشق را در بهای آنهمه رنج بدست می آورد.

به شکوه شکوفه‌های نشسته

و تلاء لوزلالی آب اشکان.

بنگر به خویش



و مزن بر من ناتوان نیش  
بنگر و منگر  
به شقایق این دقایق پرشور کنار قایق.  
بنگر به آسمان  
یا به اسمان  
و بنگر  
به قلم  
که گلم را پرپر می کند و گله ام را....  
تو بنگر.  
بمیر برای دل.  
منگر به سرای گل،  
که گلستان فریبده است.  
بنگر به خارستان،  
این مظهر زیبایی و بی ریاتر از گلستان.

کوله‌باری از واژه‌ها را بر دوش می‌گیرم  
و در سیاهی سایه‌های افکارم حرکت می‌کنم.  
در آغاز می‌نگارم  
از میگون بودن افق.  
از نیلگون بودن آسمان.  
از آبی بودن مهربانی  
از سبز بودن عشق؛  
از زرد بودن تنفر  
و از قرمز بودن شادی.  
به پرواز درمی‌آیم  
و جنس تنفس را  
در قفس دلم حبس می‌کنم.  
و برای شروع

دوباره عازم میکده می شوم.  
و در آن دم مستی،  
صبا را صدا می زخم  
تا او نیز مستی مرا برای یار به ارمغان ببرد.  
تا او نیز از وجود من در دوردست‌ها،  
مست شود.  
گریه نکن مرغِ چین.  
فصل بهار از روی صد نقش و نگارِ نگار،  
باز می آید تا تو را در آغوش گرم محبت جای دهد.  
می و میخانه بهانه است  
تا از وجودم هم مست شوید.  
گریه نکن عاشق برای بودن!  
داشتن بهانه‌ای برای بودن است.  
بدست مجنون ساغر بدست  
می بده تا وصف دلش از آن تو شود.

لهجہی ترانہ تہی بود  
و شبنم فدای صفت اندیشہ شد.  
باغچہی گلدار،  
توفان را روان کرد  
و ابریشم خام سحری را رد کف اتاقم پراند.  
در دریای آیندہ،  
آیینہ می رقصید  
و سراب دریایی،  
کانون عشق را غرق می کرد.  
اشتیاق دیدن يك حوض پر از ماہی قدغن شد!  
و پندار یار آشکارا  
در کورہی داغ کویر می پخت تا ماندگار شود.  
باغ ملبس بہ زندان بود!  
و کھکشان با تمام گستاخی می تاخت

تا فاصله‌ای میان من او بیندازد  
و ردپایی شوم در آن حوالی به پا کند.  
لفظ غزال،  
غزل بود.  
و جوانه‌های تازه سر رسیده،  
آهسته شکل هندسی محبت را صیقل می‌دادند.  
و ترکیب تازه‌ای از خواب و رؤیا را در تن گمان پرورش می‌دادند.  
مه،  
محاکمه  
را به نفع حس پایان داد.  
و برج بهشت شبانه  
در پوست اندوه گنجانده شد.  
و قناری‌ها،  
مقدمه‌ی تلخ خلوت گلستان را  
اغراق‌گویانه و در آسایش

بر پرده‌ی غوغا می‌سرودند.

شتاب زمان،

لحظه‌های ناب را از دست طلسم‌شدگان و افسون‌شدگان می‌ربود

و جسم مات و خشک،

سینه‌ی صلیب شکسته را مملو از پیچک‌های زیبا کرده بود.

در خشکی محمل نسیم،

برداری از شدت حرارت تن دوست،

به سوی خط سرنوشت کشیده می‌شد که در آن مشتاق،

نیم رخ نگارش را تقاضا می‌کرد

و دل در ظرف محبت حل می‌شد.

اشك،

شبنم چشم است در سپیدم دم بغض؛

که روی مژگان پلك می نشیند.

احساس تلخم را

لب غم نهادم تا با نخستین آهنگ‌های بهانه،

گریه‌ای بلند سر دهم و زنگ‌های خاموش و نشسته در ذهنم را

به لرزه در آورم.

و برای هر غصه‌ای

يك قطره اشك قربانی کنم.

آخه! چه کنم!؟

همه را به امید زندگی دعوت می‌کردم

و حال، خود را

وامانده و در ته چاله‌های یأس می‌بینم.

راستش نمی‌خواهم تا وصله‌ی زورکی امید را بر تن بی‌رمقم بچسبانم.  
با باران هماهنگ می‌شوم و گریه می‌کنم.  
و هم آهنگ خون هزاران اشک را بر زمین ریختم و  
يك قتلگاه حزن آوری را بوجود آورده بودم.  
از بس آوازا را  
از زبان آرزوها  
گوش داده‌ام که رمقی برای  
پابرجا ماندن آوارهای امیدم  
در نهان خشک نمی‌بینم.  
کاش در امتداد لحظه‌های تکراری زندگی،  
تکراری نبود.  
غم من،  
سودای دل و سیاه‌پوشی واژه‌هاست  
در زیر طبل بی‌صدای گریه.  
و گریه تنها راه فرار از دست غمنامه‌ی دل و حلقه‌های اسارت غصه.



عمری در افکارم غوطه‌ور بودم  
در ذهنم شنا می‌کردم  
و در زندگی غرق می‌شدم.  
همیشه شاهد مستی و خماری  
همیشه ناظر عیش و نوش و طرد دوستی.  
برای خروج ابدی  
از احساسم که مرا سخت می‌فشرد  
تا دل تنگم را باز کنم یا کوههای غم را از میان بردارم؛  
نبود.  
بن بست.  
انتهای دوراهی.  
مردد.  
هیچ چیزی در آن همه هوی و هوس نیافتم

جز اظهار پشیمانی.  
ثمره‌ی امیدم خشک بود و بی چیز  
سیاه بود و بی معنا.  
سرد بود گرم نشدنی.  
مرگ را بر حیات مثلاً خوش  
رجحان می‌دادم.  
هر چند دل به دنیا بستن،  
ریشه‌ای کهنه در وجودم بسته بود  
که خویش را بر پاکی دلم سیطره می‌داد.  
تا عاقبت روزی از پس اثبوه غم‌ها و غصه‌های افسوس،  
در ورای عظمت دوست،  
ندایی آمد: «بیدار شو!»  
«از میان خیل وابستگی‌ها رها شو!»  
دستم را گرفت و راهی روشن نشانم داد.  
دریا را نشانم داد و گفت: «بنوش دریادلی را»

در آنهمه سیاهی دلم،  
به خاطر احساس ندامتم گریه سردادم  
و تیرگی وجودم به سپیدی محبت و عشق،  
مبدل شد  
و هر بار با یاد آنروز  
می گویم: «سلام ناجی من!»

گرد و غبار بی وفایی  
چهره‌ی روشن تنها آینه‌ی شکسته‌ی وجود نهان دوست را تیره و تار کرده بود.  
با این حال،  
رخسار یار  
در سکوت آینه دیده می‌شد.  
قطعات شکسته‌ی آن،  
لحظه‌ای نتوانستند سیمای زیبای او را بر هم بزنند.  
ماه، مات می‌شد!  
چشم، خشک  
اشک، سرد  
و دل، تنگ  
و غم، تلنبار و حس، خیس.  
انتهای مسیر سرای نگار،  
در افکار خلوت آبی‌ام

به خود اجازه دادم که در وصف و حال یار ایباتی را بر پرده‌ی وسیع لحظه‌های ناب بسرایم.

و زیبایی باطنش

را در نوشته‌هایم بگنجانم.

در چهره‌ی گمان

ناچار آئینه را پیش رویم نهادم

تا شاید در انعکاس دل،

پرتویی از عشق نصیب من شود.

ولی او

سکوت آخر بود

و رسیدنش یعنی آخرین روزنه‌ی امید

که آنهم مسدود بود عایدم شد.

سکوتی بنام مرگ.

تو تهاجم تفاهمی در من  
و یاد تو تشویش دلم را تشویق می‌کرد.  
کاش عاشق بودم و تنها می‌شدم!  
اما عاشق نشده تنها شدم.  
کاش تو هم بودی  
و توهم مرا برای نیل به سبزی بهار می‌دیدی.  
می‌خواهم داد بزنم  
تا خود را از اسارت گذشته رها کنم  
و با حالی که دارم آینده را با ترسیم رؤیاهایم آغاز کنم.  
زندگی است  
و چاره‌ای جز زنده بودن نیست.  
ساحل عشق بی‌انتهاست و ساحل غروب هم.  
عشق یعنی،  
طلوع روزهای زندگی،

تکرار زیبایی و تحمل تنهایی.

عشق یعنی،

از وجود فراتر رفتن.

ترانه‌ی تازه

ترمیم واژه،

تقدیر زنده

و تاجی بر اندیشه.

عشق یعنی،

تأمل در پریشانی موج زمان،

تسکین روح آشفته‌ی توفان.

و عشق به معنای حقیقی تو.

و من تو را با تمام آنچه هستی دوست دارم.

نیت کردم  
به نیابت دل  
برایت حکایت کنم  
از ضیافت شکایت اندوه  
به غذای انبوه.  
شبی بود گرم در محفل،  
که دل از فرط شادی خجل  
و خل شده و بر پرت چاهها پل  
و گاه بر دهل می‌زد.  
اما چه حاصل؟!  
که غافل شد از یار.  
نبودی جای خالی،  
شبی که از خوشحالی  
فقط بالی



کم داشتم تا در فکرم خیالی  
عالی پرواز کنم  
و از کاهلی واژه‌ها رها شوم  
در خیابانهای خفته‌ی زیر برف،  
رؤیایی واقعی بسازم.  
سازم را می نوازم  
و می نازم  
به غازم  
که در زیباییی آب، فریبنده زایی قو را ربوده بود.  
رازم  
را باز برایت می گویم  
و بازم را بر فراز آسمان تو به پرواز در می آورم  
تا ذره‌ای از آزم  
در قبال محبت تو کاسته نشود.

آه! هوای بیرون سرد است.  
نسیم بهاری از حد بی نهایت گذشته بود.  
باد می برد و می ساخت  
به کنج دلم پناه بردم  
آنهم سرد و خالی بود.  
نومید شدم ولی داشتن و یافتن دوست  
، سردی دلم را گرم می کرد و هدفم را روشن.  
ناچار برای نیل به نگار،  
راه بیابان را در پیش گرفتم؛  
بی انتها؛ پر از سراب.  
هر چه نگاه می انداختم،  
عکس رخ یار را در پستوی کوهها و تپهها می دیدم؛  
ولی فاصله ای را که می پیمودم اثری از وجودش نبود.  
کاسه ی صبرم لبریز شد و فریاد بلندی از اعماق وجودم برآوردم

ناگهان ندایم را در خودم احساس کردم  
لحظه ای اندیشیدم  
که چرا فریاد و ناله‌ام به خودم بازگشت!؟  
نکند کسی را که باید بیایم در خودم است!؟  
با این فکر چنان خوشحال شدم  
که خویش را در باغهای سرسبز و گلگون می‌دیدم.  
آری براستی من خود را یافتم و یار را هم.  
نگار در و جود من بود؛  
در خود من.

شاخه گلی را یافتم،

زیبا بود

و انسان را به حس طراوت وا می داشت.

حیفم آمد که همه اش را بو کنم و یا تماشا.

حتماً می بایست کسی در این کار شریکم باشد.

آری یاد دوست مرا و ادار می کرد تا در تماشای تمام زیباییها در کارم سهیم باشد.

اما دیدار دوست

محال بود.

چند روزی احساسش را

کنج تاریک و خلوت دلش زندانی کرده بود.

خود اسیر احساس خود بود.

زندانی به وسعت آغاز تاراج خزان؛

به تیرگی دهای معاصر

و به سردی عشق و کمرنگی حرفهای امروزی.

لیکن نامه‌ای برایم نوشت.

در نامه‌اش

نوشته بود که مرگ گلها را در بهار دلش احساس کرده است.

با مرگ بهار،

مرگ دلش را به یاد می‌آورد. اندیشیدم؛

باید گلی فرستاد.

تا شك و شبهه‌ی مرگ بهار را

از میان آیینه‌ی غبارآلود ذهنش پاك كنم.

اما گل، خار داشت

به تیزی نگاههای اول!

ناچار گلبرگ‌های آنرا جدا

و با اشک‌های محبت بهم چسباندم

و با واژه‌های زیبا بهم دوختم.

از گل نامه‌ای برایش نوشتم

و در نامه‌ام نگاشتم: «گل برای گل.»

از دور

صدای ناله می آید.

ندایی از بیان خسته و نالان.

جلو می روم

شکسته عاشقی را می بینم که بر مزار کسی می گرید

که اشک های شفافش،

سنگ های مزار را مرطوب می کند.

به خود جسارت می دهم و در کنارش می نشینم و از دردش می پرسم.

از روزگار می گوید.

می پرسم: «از عزیزان بود که بر آن می نالی؟!»

می گوید: «از خاطرات خویش بود که دفن شد.»

باز می پرسم: «اکنون تك و تنها با زندگی چه می کنی؟»

گفت: «با خاطرات خوش گذشته زنده ام اما در جستجوی آنها زندگی را بر خود تلخ و دشوار کرده ام.»

لحظه ای بعد،

آهی سوزناك از دل بر می‌کند.  
سكوت مرگ آور گورستان را می‌شکند.  
از درك واقعیت سخن می‌گوید.  
زندگی‌اش را در کلبه‌ای چوبی  
زیر پرتو سوزان آفتاب و در کنار پرستوان بی‌تاب سپری می‌کرد.  
سیمایش در نژدم پژمرده،  
و کلامش بیانی مرده داشت.  
با اینکه جوان بود  
ولی غم روزگار بر دوشش حاکم بود.  
و چین‌های چهره‌ی گلبرگش، حسرت و حزن زمانه را به یادم می‌آورد.  
نگاههایش را می‌خوانم و در اعماق دیدگانش،  
غباری از داشتن را بر روی آرزوهای دست نیافتنی‌اش می‌دیدم.  
اشك‌های مینایی‌اش،  
ریشه‌ی دلم را سوزاند  
با این حال به گوشه‌ای رفتم

و نگاهم را از نگاههای بی‌رمقش پنهان کردم  
و آهسته ترانه‌ای اشکبار زیر لبانم زمزمه می‌کردم.  
سر به زیر نگریستن یک مهاجر و گریستن یک مسافر را در افکارم تداعی می‌کردم  
با اینکه کسی را نداشت  
اما امید سرلوحه‌ی ته مانده‌ی زندگی‌اش بود.



گویی دریا آرام و قرار ندارد  
آشفته شده و موج های کوچک و بزرگ،  
هر کدام به نحوی فرصت توفانی را مغتنم شمرده و به سویی فرار می کنند.  
تا ساحل،  
ولی چه حاصل!!؟  
چراکه دریا با تمام آشفتگی حالش،  
تب و لرز موج ها را باز می دارد و رؤیای از ساحل فراتر رفتن آنها را به خاک سیه می نشاند.  
خروش و فریاد آب،  
توان حرکت امواج را سلب  
و در آخرین لحظات که می توانند خود را بجایی برسانند،  
ناامید به بستر دریا باز می گردند.  
اما دریای چشمانم  
قادر نبود امواج اشک های فراری را باز دارد!  
بغض گلو،

اشك را پير کرده بود.

چاره‌ای نداشت

جز خروج از حبس ابدی گریه!

ای کاش!

می‌شد به اشك فهماند مگر جایی گرمتر از چشم سراغ دارد که برای خروج به هر دری از خاطره ی تلخ می زند.

اشك،

ندای آشفته ی حال است.

فریاد زمانه و خروش موج است

اشك،

نالهی شمع و سبکی غم است

در يك توفان اندوه.

## آزموده را آزمون خطاست!

دوست داشتم من نیز  
به مانند حافظ و .. شعر بگویم،  
غزل بخوانم  
و قصیده بسرایم  
تا بغض دیرینه ی زبانم را بگشایم  
و با همسرایی هم، بارهای سنگین احساس تلخم را از دوش خسته ام بردارم.  
لیک چنان نیستم.  
در قالب جملات ساده،  
برگه هایی را سیاه می کنم  
به رنگ آبی.  
می نوشتم  
به رنگ عشق.  
تا شاید با آه کوچکی  
از بزرگترین درد روزگارم سودا کنم

سودا.

آهی از فرط خستگی.

طبیعت را در آهم گنجانده بودم

و آنرا همواره دوست می‌داشتم.

خار را از گل بهتر دوست دارم

عمر خار از گل بیشتر و ساده است و با وفا.

ولی گل، عمری به کوتاهی پروانه دارد و گلبرگ‌هایی به نازکی دیدار و بی وفا.

این درك من در قابهای طلایی طبیعت بود.

از بی‌حالی نیست

از فرط خوشحالی است.

درس‌هایم را حفظ می‌کنم

تا نکنند در آزمایش کهن تو سرباز زخم تا رد شوم هر چند گفته‌اند:

« آزموده را آزمودن خطاست! »

در نواختن آهنگ‌های باب میل‌ات تبحر پیدا کرده بودم.

روح موسیقی من شاد بود

و تو غمگین.

با این وجود تو به هیچکدام اهمیت نمی‌دادی.

تا دل دلخوش مرا با تبسمی خشک تسلی دهی.

درمانده و مأیوس بودم

که چکنم؟ تا ذهن مشغول کجاهای ترا به خود و سازهایم مشرف کنم.

حالم مست بود

و شعرم بیست.

و دوستی برایم درس.

و تو انگار که عالمی فراتر از عالم من داشته باشی

همیشه در باغ بیکران افکارت پرسه می‌زدی

و کوچکترین اهمیتی را برای من قائل نبودی و

مرا ساها از مغزت دور نگاه داشتی و.

تا کیلومترها در خاک یأس فرو نشاندی.  
مثل اینکه اصلاً کنارت نبودم.  
یعنی ای کاش! نبودم  
تا خود را خسته ی باغهای افکارت نکنم.  
گریهام گرفته بود و  
صدایم گرفته!  
اشک‌های مروارید گونه‌ام  
از گونه‌ام جاری شد.  
با چشمان خیس و پلک‌های تر و سنگین شده،  
فضای لاله گون دشت دلم را می‌پیمودم.  
با صدای گرفته مرگ را صدا می‌زدم؛  
مرگ را  
تا مرا از این تنهایی خشک نجات دهد.

سوگند به خالق زیبایی‌ها.  
به یار یگانه و آفریننده‌ی تنها.  
سوگند به بیان زیبا  
و به متن دریا  
که عشق بازی مهم زندگی است.  
قسم به قصیده‌ی غم و  
قلب عاشق  
که شبیه احساس آبی است  
که آشفته‌ی پژمرده شدن شقایق است.  
سوگند به چهره‌ی مرگ و  
ساحل غزل  
و به یگانه عاشقی که در کنار ساحل نمدار يك احساس،  
تصویری از مرگ را بر امواج پر تلاطم زندگی مجسم می‌کند  
و دیوانه‌وار غزل مرگ را می‌سراید.

بخوان خط سرنوشت را  
بر پیشانی عشاق  
که تنها نشانه‌ای از عشقی غریزی است  
که در جسم آدمی به یادگار مانده.  
سوگند به آغوش شبنم  
به بوی خوش ریحان  
و به رنگ صدف.  
سوگند به مهتاب با وفا،  
این تنها یاور شبهای تنهایی من.  
سوگند به خاطره‌ی رنگین کمان  
و خاطر انسان،  
که ما همگی يك خاطره ایم؛  
يك یاد و يك حسرت.



همدی میراث من  
آنچه بود که کاغذ از لسان قلم ربوده بود.  
آنچه بود که هرگاه بر مهتاب شب تنهایی می خواندم  
محفلی تنهایی اش را مجلس شور و شادی می کرد و  
عاقبت رغبت را نمایان.  
کی ام!؟  
خاطره ای همیشه رفتنی.  
سخنی در زبان مردم  
و کاش! می مردم در مرگ  
تا دگر بار روی جهان را بر خود نبینم  
و از افسوس دقایق پیشین،  
هرگز آهی بر زبان نگویم و  
همچو کاهی  
کوچ به هیچ بیچ و خم زندگی نروم.

این سفارش دل است  
پیش از مرگ ناخوانده خوانده می‌شود.  
از دیده‌ی خود هیچ سودی ندیدم.  
کاش! کور بودم و دنیا پوچ را نمی‌دیدم.  
گوشم از صداهای گوشه کنار جهان پُر است.  
می‌خواهم وداع کنم با همه و ندا دهم دل را  
که چه افسوس اندک عمر به رضایت او نرفت!

گرفتار تردید کلام و گفتارم بودم.  
در آنهمه سکوت و غوغای دل.  
اراده‌ام صفر شده  
و موضوع گفتارم  
در ابهامات بی‌مفهوم زندگی قرار داشت.  
لحظه‌ای مرگ،  
لحظه‌ای زندگی!  
هر سکوتم  
ساعتها در ذهنم غوغا می‌کرد.  
و مرگ  
چون آیینهای پیش رویم خودنمایی.  
و چون رودی در فکرم جاری بود.  
سرد بودم.  
از همه و از اعمالم،

نشانه‌هایی از ماهیت خود را یافته بودم.

ولی تردید در ماندن یا نماندن؛

بودن یا نبودن،

آزارم می‌داد

دوست داشتم که دوست بدارم همه کس و همه چیز را.

ولی شعله‌های سرخ و آکنده از تنفر لفظ مرگ،

محبت و دوست داشتن به همه را از دستم می‌ربود.

نه می‌توانستم برای خود طرحی بریزم و

نه خود را آماده‌ی مرگ کنم؛

این خواب آشفته‌ی زمان.

انگار ساعتهاست

که مست دست دوستم

در حالیکه که نه... اصلاً چنین نیست.

حس غریبی ته قرص دلم را خالی می‌کرد.

خود را بدون تکیه‌گاهی امن در فضا تصور می‌کردم.

به آهنگ و آواز قلبم گوش می‌دادم؛  
چشمانم بی‌رنگ بود  
و حرف می‌زدند با هستی.  
کاش می‌مُردم!  
کاش! می‌مُردم تا چنین بیچارگی و آوارگی را در تن نحیفم حس نمی‌کردم.  
خود را آواره دیدم در همه جا  
انگار از اعمالم  
در عالمی می‌پرسند که هیچ نمی‌دانستم.  
به شادی پرندگان بهاری،  
به غم ابر خزان و  
به تواضع گلها در برابر باران  
که می‌نگریستم؛ خود را گم می‌کردم.  
و حسرت، آنچه را که در دلم باقی مانده بود می‌سوزاند  
و خاکستر افسوس برجای می‌نهاد.  
با اینکه حاصل آتش

حسرتِ سبک بود

ولی هیچگاه نمی خواست دل هوی و هوس مرا ترك کند  
و همیشه تردیدم را بسوی خودش می کشاند.

کاش می مردم!

کاش در تنهایی خلوت دل می مردم!

تا لاله های بعد از من داغدار نشوند!

کاش در سکوت دنیای دل می مردم!

تا غمِ آشیانه ی محقرم و

حسرت سرنوشت به گِل نشسته ام را نبینم.

در خود حبس شده ام

بی دلیل

گناهان تلخ گذشته را از نظرم می گذارندم.

قلبم ترك برداشته بود و غصه،

شکاف عظیمی را در ذهنم بوجود آورده بود.

اما حیف!

حیف که سرنوشت با من قهر کرده و سر آشتی هم ندارد.  
او نمی‌خواهد که زندگی‌ام به این سو و آن سو بکشد.  
در پرتگاهی رهایم کرده و خودش خاموش  
از دور مرا می‌نگرد و با تبسمی تلخ،  
زندگی هموار و سرشار از درد مرا می‌بیند و خم به ابرو نمی‌آورد.  
مرا در این زمانه‌ی بی‌مروت و بی‌وفا تنها گذاشته  
و مشکلات را چون آینه‌ای رو به رویم نهاده  
و میان من و حیات، دیواری بلند کشیده است.  
زمانی تقدیر،  
پیشه فراموشی و قهر به خود گیرد.  
وقتی شکوه این بازی زندگی محو شود  
حسرت اوج می‌گیرد و آه زبانه‌زد خاص و عام می‌شود.  
دیگر کسی نیست  
تا بجای بازی شوم سرنوشت، مرا یاری دهد.  
همه بیگانه‌اند.

به پروانه‌هایی می‌مانند که از دست باد و توفان گریزان باشند.

همه سرمستند

و من در زیر سنگینی غصه‌ها هلاک شده‌ام.



لباسی از تار و پود محبت را بر تن می‌کنم تا از سکوت سایه‌ها در امان باشم.  
همه جا سپید و پوشیده از برف.  
هراسانم که در میان آنهمه میوه‌ی زمستان،  
برف،  
گم شوم.  
چشمانم نای دیدن را از دست م‌بدهد.  
باد تندی در حال وزیدن بود؛  
عشق را حس می‌کردم  
و سرما را لمس.  
ناگهان در آغوش احساسم رها شدم  
و ساعتها در دنیای دیگری سپری می‌کردم.  
لحظه‌ای به خود آمدم؛  
چشمانم خمار و پلکان دیده‌ام سنگینی می‌کردند. جا خوردم.  
چهره‌ی زمین جوان شده بود و لبخندی زیبا نگاهم را می‌پایید.

بجای آنهمه برف،

رنگین کمان رنگارنگ و طراوت ژاله و سرود و قصیده از زبان قناری‌ها بر پا بود.

دیگر جایی برای سوز سرما نبود.

روزنه‌ای از امید در ساحل دریا پیدا بود.

شمع همچنان می‌سوزاند غم دل را

و خارهای خشک جایش را به گلها و شهد گُلان بهاری داده بودند.

شب‌بوها را بوسیدم

و به یاد تنها منجی من همدم و همزمانم و یاور شبهایم را می‌پرستیدم.

نمی دانی چقدر به انتظارت نشسته ام!؟

و برای سرگرمی فکر،

توت فرنگی در سبد چیده ام.

لحظه ی ورودت را از در و پنجره های باز می بینم.

شاید تقدیر ترا عاید من کرده.

تو به من یاد دادی که همیشه به انتظار تکرار زیبایی گلها بنشینم.

حال برای دیدن گل روی تو به انتظار نشسته ام.

همچو غنچه ای از دل سنگ می روییم

و تا انتهای قصه با هم می روییم.

شبم را ندا بده تا بر روی گلبرگها نشیند و طراوت سپیده دم را دو چندان کند.

حیف نیست که غنچه ی نشکفته پرپر شود و گل تازه شکفته پژمرده!؟

همیشه یگانه،

آئینه می گرید

و بر چهره ی غمزده اش چین می اندازد

وقتی بدانند به تو رسیدن محال است.  
یاس  
نمایی از الماس است  
و عشق به یگانه خاطر  
این شهادت را به من می دهد  
تا يك زورق پر از زنبق زرد برایش هدیه بفرستم.

زیر گلبرگهای نازک گل سرخ،  
مهر،  
قهر کرده.  
دیگر روی آتش پُر شراره‌ی عشقم  
آب سرد بی وفايي را مریز!  
دیگر در این هوای سرد،  
سکوت مرا شکنجه نده.  
عمری در را تردید بوده‌ام.  
اکنون پس از سالها مسیر را یافته‌ام.  
نگذار بایرم؛  
نگذار دست خالی باز گردم.  
نگذار تنها  
در خلوت کوچه‌های خراب دلم  
به اوج تنهایی بیندیشم  
یا که خاطراتم از ذهنم پاک شود.

یا در امتداد قصه،  
غصه را تعریف کنم.  
به فردای روشن می‌نگرم تا شاید تو مرا جزئی از خود بدانی.  
عابری دل شکسته شده از دست زمانه‌ام  
که از کنار وصال یارانی رد می‌شوم  
که روح بارانی دارند  
. اما من خشک عشق؛  
دنبال صدا راه افتاده‌ام  
تا در سینه‌کش کوهها و یا در انتهای جاده‌ها ترا ببایم.  
افسوس می‌خورم به آنان که عشق تنها آرزوی دیرینه‌اشان هست!  
افسوس! به شادی پرندگان و مرغان ساحلی.  
بر دریای آبی افسوس می‌خورم!  
و به عمر گل و پروانه که در نفسی است.  
حسرت می‌خورم! به دل نازک شمع!  
که با کوچک‌ترین محبتی گرم می‌شود و از خجالت آب.

حسرت! به اوج پرواز بازها!  
حیف به روزهای مشترک!  
اگر اینگونه ادامه دهی مطمئن باش که صدایت هم در دلم می‌میرد.  
و دیگر کسی نیست تا برایش بخوانم،  
بنویسم و یا همسرایی کنم.  
ولی تو می‌گذاری تا من طعم تلخ انتظار را بچشم.  
بمان،  
بمان با من.  
رهت را از اینکه هست دورتر مکن.  
مسافری خسته و رهرویی درمانده در صحرای لاله‌گون هستم.  
در يك عشق غریزی، انتظار لازمه‌ی وصال است.  
که در آن بید، لرزان می‌شود؛  
باران، تگرگ؛  
رنگین کمان، کمرنگ.  
جدایی برایم خاموشی است.

مگر تحمل يك عاشق چقدر است!؟

خوب معلوم است که هر بیدی که با هر بادی بلرزد مجنون می شود و بارانی که سرد شود تگرگ.

ولی من در نگاه‌هایت، قلم می‌لرزد و مجنون می‌شوم

و وقتی که ترکم کردی احساس بارانی‌ام سرد شد و مثل تگرگ باریدن گرفت.

این نهایت بی وفایی است.

انتهای سنگدلی.

نگذار صفت بی‌جانی و صفت يك ترسیم رنگارنگ بر روی کاغذ نقاشی باشم.

بگذار تا در اوج خیال پرواز کنیم.

و طلسم سخت جدایی را باز کنیم

و مَهر سکوت بر لبانت را بشکافیم و بر دوری هم فائق آییم.

تا بر سقف سرنوشت گام نهیم و ویرانه‌های جدایی را از دور نظاره کنیم

تا توفان را سرزنش کنیم و از باد خواهش.

تا آرمان مرجان را جسورانه به ارمغان ساحل ببریم.

تا معجزه‌ی واژه‌ها را نبینیم که چگونه ناخودآگاه می‌نویسند

آنچه را که برای یار می‌نویسند تا لحظه‌های جدایی گلها را جبران کنیم.



در عمق سال،  
یادهای اطلس گونه‌ام را  
در ترنم بیکران هستی  
رقم می‌زدم که پُر از افسانه‌های خیالی و حکایات و روایات بود.  
طومارهای کهنه و تلمبار،  
بیانگر واقعه‌ی روزهای تلخ و شیرین بود.  
بوسه‌های مست و چشمان خمار،  
درک را کرخ می‌کرد  
و روح شادی بخش گل سوسن را سرزنش.  
در تیرگی سایه‌ها،  
بدنبال واژه‌ها می‌گشتم  
در حس بیان آخرین را می‌جستم برای تو  
حیاتم را حصارى تنگ از چوبهای فلزی احاطه کرده بود!  
که زندگی را طاقت فرسا نموده بود.

کبوتران سپید بال، خنکی نسیم را لمس می‌کردند.  
در ته مانده‌ی باور يك برگ زرد خشکیده، سکوت غوغا می‌کرد.  
عکست را  
یادگاری پیش آب نهادم  
و نامه‌هایت  
را همه بر باد ساختم  
تا خاطرات آن ایام را به فراموشی بسپارم  
اما افسوس امیدم نقش بر آب بود  
و ذهنم دنبال باد.  
قادر نبودم تا ذره‌ای از اوج لحظت ترا به دست اجل فراموشی بسپارم یا از میان دل حک شده ام محو کنم.

وقتی پیوند عاطفه‌ها از هم می‌گسلد  
وقتی مسافر عازم سفر می‌شود  
زمانی که لاله‌های سرخ، عاشق نسیم دشت شوند  
هنگامی که بغض گلو از تپیدن نبض گل‌های پامچال بترکد  
ترك کردن محال است.  
دل در قفسی از اندوه قرار می‌گیرد  
و خیره همچو بت  
نشسته در اسارت؛  
بال و پر بسته  
و تکیه بر میله‌های آهنین،  
حسرت آزادی بیرون را می‌خورد.  
غم در پیش و رویش لانه بسته بود  
و آشیانه‌اش را برای پذیرایی از دل خسته و شکسته مهیا می‌کرد.  
هنگامی که مسافر می‌رود

جایی برای گریه نیست  
و خنده هم جایز نیست.  
بگو مسافر؛  
بنگر به آسمان با نگاه‌های غم‌آلود.  
بنگر به پشت سر به خاطرات لحظه‌ها  
بنگر به قهر دل بعد از جدایی  
بنگر به روزگار بی‌وفایی.  
جدایی قصه‌ای است غمناک و تلخ  
که بر لفظ شیرین زبان مسافر جاری است.  
تو ای مسافر بنگر  
به پرواز بی‌غل و غش کیوتران در دل و وسعت آسمان.  
بنگر به تکاپوی یاس‌های سفید برای نیل به امید و به ضیافت محبت.  
و تو بنگر به درون  
از نگاه بیرون  
بنگر به رود

و بخوان سرود.

و به سیمای يك مسافر بعد از جدایی.

یا قوت کبودی را زیر نور آفتاب درخشان و سوزان گرفتن تماشایی است.

وقتی که عاشق مشغول تماشای زیبایی است افسوس می خورد چرا!؟

چون عشاق دوست دارند تا همه ی زیبایی ها را از آن خود بکنند

و از اینکه آنهمه زیبایی از دور باورشان را تسخیر کرده غم می خورند.

عاشق دوست دارد،

دوست بدارد همه دوست داشتنی ها را.

عاشق یعنی دوست داشتن همه چیز

بدون هیچ دلیل.

عشق،

همان دریایی است که نسیم بر آن موج سواری می کند.

و آن دریایی است

هر چقدر ماهی رنگارنگ و زیبا و از هر مرام در آن بیفکنی همه را در خود پنهان می کند

و آب را سقفی بر بالای سرشان و ژرفای خود را پناه گاهی برای وجودشان می کند.

در حالی که ظاهری آرام و صاف به خود می گیرد.

نهایت عشق،

دریا شدن است!

عشق،

تکه یخی است که بهنگام طلوع اولین سوز آفتاب از فراز کوهها، آب می‌شود  
تا در وجود بی مقدار آب، خود را نصیب همه کند.

به کوچ پرستوان سیه‌بال بیندیش.  
به فریاد خفیف درویش.  
به سکوت خویش  
و سخن پر نیش؛  
به روزهای پیش و غم بیش!  
در خود آینه‌ای می بینم و در آینه خدا را!  
مرا ببر به آغوش یاس‌های کبود.  
به دسته‌ای از گل‌های بهاری که در دامن دشت،  
قطعه‌ای از بهشت  
را ربوده‌اند.  
مرا بگو از فراز بودن  
ندایی از خشت ناپخته‌ی تجربه‌ی عشق  
و یا از گل‌های رویده در دل بهشت!  
از پشت دیوارهای فاصله



بنگر به چهره‌ی غم.

دنیاست

و دنیایی پست.

و کشت يك بذر نفس و برداشت هفتاد هوس!

می‌خواهم پر زدن را از نو آغاز کنم و پرواز را از تو!

می‌خواهم همراه تمام رؤیاهای هر انسان به پرواز درآیم

و بر آشیانه‌ی آینده فرود آیم.

آشیانه‌ای که بر بام رؤیاست در زمان آینده

آشیانه‌ای که کاههای آن به نرمی قصه

و آسمان آن به زیبایی اندیشه!

تا حالا دیده‌ای شب بمیرد و برای ابد خاموش بماند؟!  
 یا اینکه روشنائی مهتاب شیشه‌ای چشمان نازت را بیآزارد؟!  
 تاکنون مست در باغی رفته‌ای  
 و آهنگی از زبان پرندگان که انسان را جانی دوباره می‌دهند گوش داده‌ای؟!  
 دیدی چقدر لذت دارد،  
 فکر را با دستهای نازشان نوازش می‌دهد.  
 باور کن که در صحرائی که یادها مدفونند  
 باد صبا لحظه‌ای خم بر ابرو نمی‌آورد چون می‌داند که همه چیز می‌گذرد  
 و یادها هم می‌گذرند  
 چون بادها!  
 تا حالا از وحشت يك كلام  
 وحشت داشته‌ای؟!  
 بگو،  
 تو بگو مرگ،

مگر از زندگی ما چه بد دیده  
که چنین تیشه به ریشه‌ی عمر می‌زند  
و پیشه‌ی جنون و دیوانگی به خود می‌گیرد؟!  
دوست داری الفاظ ساده‌ی يك سپیده‌دم دلنشین را ترجمه کنی؟!  
یا در میان سیاهی لشکر شقایق‌ها گم شوی؟!  
هیچ به سنگینی پوچ اندیشیده‌ای؟!  
اصلاً به سبکی پرواز پروانه‌ها در هوا اندیشیده‌ای؟! یا به خشم نسیم  
تا حالا عشق را برای کسی تعریف و تفسیر کرده‌ای؟!  
آیا می‌دانی که دل تنهاست برای یکی است؟!  
با يك دل هزار دلبر داشتن  
یعنی صفت غرور و  
صف پیوسته‌ی گفتار پروانه‌ها را شکستن.  
یعنی قطع ندا از صدای بی‌رمق  
از درون يك موج دریا برای رسیدن به اوج!  
یعنی مرگ آرزوی يك گیاه بی‌گناه در سرآغاز رشد.

تو...

تو آن آفتابی که شب و روز بر من می تابی.  
تو آن دریایی که عشق را به همه ارزانی می داری.  
تو آن آهنگ خاصی که درونت را از صداهای مطرب و سکوت پُر کردی.  
تو آن غمی که یادت  
انتظار و شادی یک قرار و دیدار را برایم نامفهوم کرده.  
تو ....

تو آن قطره‌ی آبی شفافی  
که به هنگام جدایی از چشمان ابر نقره‌ای،  
بارانی می شوی در گلزار یار  
و تگرگی در کویر حسرت!  
و ....

و تو آن موج بلندی که از بلندای ندامت ندا می دهی مرا  
و به هنگام تولدت در دریا  
آرام و آهسته در ساحل به انتهای ابعاد بودن می رسی.

می‌خواهم بگیرم تا جان تازه‌ام را  
به رگ برگ‌های جان‌داده و کفیوش زمین هدیه دهم.  
دل‌می‌سوزد به حال کوتاهی و فصلی بودن عمرشان!  
درون فضا نشسته بودم بی تکیه‌گاه.  
باد، برگ‌های خشک را به پرواز درآورد  
و چشمم ساعتها به دنبال سرنوشت آنها در فضا می‌گشت  
و زمانی که از نظرم ناپدید شدند ناامید به جایگاهم باز می‌گشتم.  
افسوس که من هم جان‌داده بودم! نه مثل برگها برای طبیعت.  
بلکه جان‌داده بودم برای یار  
و اکنون سبک جسمم به‌مراه باد به سرنوشت مجهول و نامعلوم برگها دچار شد.  
آخرین روزنه‌ی احساسم را نثار دوست می‌کنم  
ولی اوست که ذره‌ای ترحم در وجود و نهانش پیدا نیست و مرا فنا کرده و در آسمان رها!  
و من شناکنان در فضا  
لبخند گلها را در یک سرپناه عظیم بنام احساس می‌بینم.

دیگر دلی نیست تا.....

به سراغ تو می آیم آخ!  
که داغ این محبت است که زاغ  
را سیاه کرده است.

من شب هستم و تو روز که هیچگاه بهم نمی رسند.  
و من عاشق به مانند سایه ای در پی روشنایی ام  
نسیم ملایم برایم توفانی سخت می شود.  
این تنهایی در من درمان نمی شود.  
و بی وجود تو،

فریادم مثل غنچه جان نمی گیرد.

من آن باران شوقم

که از افلاك آسمانی

بر آینه ی چشمان پُر خون و مژه های غباراندود تو می بارم.  
تا آنرا شستشو دهم.

تا نگاهت را تازه و نگاهی پر از شور و شادی به من ارزانی بداری.

من ساده در اوج عشق تو گم شده‌ام.  
در حالیکه ترا نمی‌یابم و تواز من دوری می‌کنی!  
کاش! می‌توانستم فاصله‌ی روز و شب را از میان بردارم  
تا به تو، ای یگانه‌ی امیدم برسم.  
ولی از وقتی این دل خسته‌ام را در پی یافتن تو فرستاده‌ام دیگر باز نگشته  
و اینجاست که دیگر دلی نیست تا تنگ شود و یا بتپد.  
چراکه تو آنرا از آن خود کرده‌ای.  
دیگر دلی نیست تا بگویم دلم ترا می‌خواهد  
و یا آخ! که دلم شکست!  
و دیگر دلی نیست تا برایش قصه‌ی غم و جدایی و دوری تعریف کنم.  
و وجود بی دل یعنی مرگ، سکوت آخر  
و نفس آخر را در دنیا کشیدن  
و نقش خاطره‌ها را از ذهن محو کردن!

نفسم بند آمده

و دیگر محال است

که تو مجال دهی

که من لحظه‌ای حرف دلم را برایت بازگویم ای گل پامچال!

تنفر در ریشه‌ی درونی‌ام جان دوباره می‌گیرد

و دمی که بندهای بسته‌ی دور نفسم را پاره می‌کنم در آذرخش شبانه رها می‌شوم.

دیگر طاقت دیدن اشک‌های یخ‌زده‌ات را روی گونه‌های گرم‌ت را ندارم.

دیگر به انتها رسیده‌ام.

بدون تو زندگی فقط بهانه‌ای نیست برای ماندن.

حیاتم ذره‌ای لذت ندارد.

بیا کنارم

بیا تا فاصله‌ی قهر و غم را از میان دوستی پاکمان و دیوارهای جدایی و سدهای نامهربانی را از میان برداریم.

نگاه اولت بود که مرا در این دام انداخت

و اکنون بال و پر بسته و قلبی که در تسخیر احساس آبدیده‌ی تو است.



باید تا آخر ادامه دهی خود کرده را تدبیر نیست!  
نکند با دل کوچکت هزاران دلبر برگزیده‌ای که من به قطره‌ای از آن دریا هم نمی‌باشم!؟  
اکنون که دامی از محبت و دانه‌هایی از عشق پاشیده‌ای و مرغ شیدایت را بدام انداخته‌ای  
نگذار شیشه‌ی عمرم با آزادی من بشکند.  
می‌خواهم همیشه اسیر دست تو باشم.  
آزادی من در اسارت دست تو معنا می‌دهد.

فردا غنچه‌ها را صدا می‌زنیم  
تا با اولین آهنگ‌های نسیم سحری به سوی اعماق خیال سفر کنیم.  
دل را در خیمه‌ی شب می‌خوابانیم و احساس آرزوهای جوانی را همراه با نغمه‌های زندگانی و  
نال‌های آسمانی  
و افسانه‌های جاودانی  
برای یافتن گمشده‌ای تنها در دل زمانه و دنیا می‌فرستیم.  
منزلگاه راهب پیر را  
زورقی شکسته برای آبی گل‌آلود وانمود می‌کنیم  
تا با آن بر فراز امواج پرواز کنیم و صدای ناله‌ی موج‌های دریا را به گوش ساحل برسانیم.  
در قلمرو بی‌حد و مرز عشق پا می‌گذاریم  
بر روی قطره‌ای از خون که آهسته و پیوسته همیشه در سکوتی خسته و شکسته لبان عابر تشنه را سیراب می‌کند.  
به دیار دلدادگان رسیدیم  
که خانه‌های ویران  
و سقفی از ابر نقره‌ای

و سرابی که مرغ دریایی بر آن بال می‌زد و  
مردابی که مرغابی‌ها در آن شناور بودند  
و در زیر پوستی از گلبرگهایی نازک  
سایه بانی ساخته و همدم بلبل و گل بودند  
و نغمه‌ی تلخ پنجره‌ی شکسته‌ی وداع را با هم همسرایی می‌کردند.

نگاهم کن،

بگذار تا در نگاهت غرق شوم یا در دریای خیالات تو.

نگاهم کن،

بگذار تا با باز شدن چشمانت

طلوع دوباره‌ی آفتاب را در امتداد لحظه‌های تکراری ببینم.

نگاهم کن،

تا باور کنم که در چشمه‌ی غمزه‌ی چشمانت

سختی باور را می‌توانم باور کنم.

نگاهم کن،

تا ببینم خود را در آینه‌ی زیبایی‌ها یا در فضای آبی آسمان.

چشمانت را میند.

نمی‌خواهم تیرگی سب را لمس کنم.

نگاه توست که ناله‌ی رگهای خونی چشمان پُر شرم را دو چندان می‌کند.

وقتی نگاه‌هایمان در هم کارگر شود

می‌توانیم خانه‌ای مجلل از مهربانی و سقف‌هایی بلند از احساس را بر بام دل بسازیم  
و سالیان سال فریاد را فریاد بزنیم.

## قصه‌ی تلخ یک سرگذشت

بمان یا من!

می‌خواهم قصه‌ی تلخ یک سرگذشت صدا را برایت نقل کنم.

می‌خواهم سوار بر مرکب وجودم بر کرانه‌های آسمان خطی سرخ بنام افق بکشم.

بمان تا در نگاهت غرق شوم.

مگر تو اینرا نمی‌خواهی؟

مگر نمی‌خواهی که همیشه یارت باشم و یادت!؟

چرا هر وقت گلی به تو می‌دهم آنرا پرپر می‌کنی

و یا کاغذ سیاه شده از کلمات زنجیر شده و در اسارت فکرم را به تو می‌دهم زنجیر کلامم را پاره می‌کنی

و افکار آبی‌ام را تیره!؟

کمی بنگر

تا در رقت وقت قدری بنگری

که من چگونه در لحظه‌ی دیدار می‌میرم!!

مگر می‌توان به آرزوها دست یافت!؟

باید بارها مرد و زنده شد.

باید بارها بهار شد و خزان  
و گرم شد و سرد.  
حال پیموده‌ام آنچه را که در شرط نامه‌ی خود نهادی؛  
پوسیدم تا بوسیدم پیشانی ترا!  
بمان، بمان می‌خواهم خاطره‌ای از گذشته‌ی تلخ را برایت باز گویم.  
یادت می‌آید روزگاری که در چهره‌ی گسترده‌ی عشقت گرفتار شدم؟!  
و یا در چنگال محبت رنگ شده بهای دلم را ارزان می‌فروختم؟!  
پاك در پرده‌ی وسیع نگاهت گم بودم  
و در حال و هوای يك قرار غرق!  
حال یادهای تلبنار شده‌ی اندیشه‌ام پوسیده شد.  
پس بمان تا بگویم چقدر اسیرتم!  
چقدر در واژه‌های گنگ تو گم بوده‌ام.  
بمان نه برای همیشه، فقط برای چند لحظه!  
می‌خواهم وقت گران ترا با حرفهای سبك بگیرم.  
می‌خواهم آوازی بخوانم که تا حالا نخوانده‌ام.

امشب در شبی مهتابی در پارك دلمان، به تو می‌گویم که دلتنگی من از دست تو نیست  
از خشم غرورم است  
و از ترك لحظات تلخ.  
انتظارم در صدای قدمهایت خلاصه شده!  
آخ! که نبودی؛  
نبودی که بدانی که من چقدر مُردم تا به تو رسیدم  
نبودی که ببینی غم،  
اتاق سردم بود و ترس حیاطم.  
نبودی که بشنوی صدای گرفته ام در هوای مه آلود تنهایی.  
نبودی که بچشی طعم تلخ انتظار از زبان شیرین من.  
یا که لمس کنی تن خسته و شکسته ام را.  
حیف! حیف! که نبودی.  
امشب همه‌ی گلایه‌هایم را برایت باز گفتم دیگر نمی‌توانم بمانم  
باید بروم بی تو یعنی ختم غروب.  
می‌خواهم کمر به همت سرنوشت ببندم و دنبال شاخه‌های دیگر تنهایی راه بیفتم و همه را بیابم چون عاشقم.



می‌خواهم موج نسیم را بر بال کویر برسانم  
تا شن‌های سبک کویر را در هوای بی‌روح آن دیار به پرواز درآورم.  
می‌خواهم طلوع را بکشم  
بر صحنه‌ای خونی آسمان.  
و غروب را بکشم صفحه‌ی سیاه‌شن‌های ساحل.  
چون امروز آفتاب را دیدم  
که مرده و با کفنی سرخ از خاطرات یک روز که با سوز سرما،  
ناله کنان به سواحل ابدی آسمان برده می‌شد.  
عظمت یک روزنه‌ی سوزان را در سیاهی اتبوه مرگ به واضح حس می‌کردم.  
امروز دیدم که او لحظه‌ای ناله نکرد  
و تن خونین خود را در پس ابرهای تیره پنهان می‌کرد.  
نمی‌دانم چگونه این ابرهای طاقت دیدن لاشه‌ی آفتاب خاموش و مرده را دارند  
که در گوشه‌ای بدون خاک از آسمان دفن شده است!؟  
چرا ذره‌ای ترحم در وجود بی‌وجودشان نیست!؟

تا دمی به حال او قطره‌ای بی‌مقدار اشک بریزند  
و برای سعادتش دعایی بخوانند آنهم در قبال آنهمه لطف آفتاب.  
بنگر به جفای زمانه در بهای وفا،  
که مردن را بهانه‌ای برای پایان همه چیز می‌دانند.

به دنبال شکفتن گلها می‌گردم  
و به جستجوی تپیدن لحظه‌ها می‌روم تا گرد قدمهایش را ببایم و  
گرد شمع می‌روم تا شوری اشک‌هایش را مزمزه کنم.  
دنبال باد می‌گردم تا پرواز کنم در آیینی خیال.  
دنبال خیال هستم  
تا آنچه را که در واقعیت بدان نمی‌رسم در اوهام به آن متصل شوم.  
دنبال مانده‌ی آرزوهای مرده‌ام هستم  
تا انتهای آنرا در میان دستاتم نهم و در نهادم جان دهم.  
دنبال پر قاصدک‌ها همراه سبکی باد می‌گردم تا کلماتی را بر تن نازکش بنگارم.  
در جستجوی لحظه‌های خسته نیستم چون  
همه چیز تازگی دارد و تکرار در زندگی‌ام ناپود شده است!  
کلام مکرر، خود را بدست فراموشی سپرده  
و پرده‌ی سپهر ذهنم را رها کرده تا در گودالهای نیستی جان دهد.  
تا مرا به حال خود واگذارد و همواره در پی تازگی‌ها باشم.

فریاد تو...

فریاد تو

آن صدای موج غمگینی است که برای مرغان آشفته‌ی دریا ترانه می‌خواند.

فریاد تو

حس بلندی است که از ارتفاع آرزوها فراتر می‌رود تا خود را به وسیع‌ترین کلام دوست داشتن برساند.

فریاد تو

فقط یاد توست و باد،

بار یاد یار را بر دوش می‌گیرد

و بر ابرهای منتظر بغض گریه تحمیل کند.

فریاد بزن

فریاد تو آن فریاد نسیمی است که ساحل را خانه‌ی خود می‌داند و برای دریا همسایگی می‌کند.

فریاد بزن

تا در کوی و برزنهای وجود،

بودن را به وجد درآوری

و مرا در انبوه سکوت دهشت بار روزگار، نجات بخشی و آغوش گرم صدایت بپذیری.  
فریاد تو

حکایت عشقی است بی قرار، که زخمی دست روزگار است.

هر شب خواب بیداری می بینم!  
مهر تو مرا در سیاهی شب یاری می داد و  
قهرت روزم را سیاه می کرد!  
غم، کاش! می ترکید  
تا اشک های لبریز از چشم را بر چهره ام می دید و  
سیمای اندوه بر خود می گرفت.  
این نامه ای از جنس لاله است که بوی ناله می دهد و گلایه؛  
که برای خود نوشته ام.  
دایره ای تقدیر است و چاره ای جز نقطه بودن نیست!  
با این حال کوهی از غم زیر نقاب خنده پنهان کرده ام  
لب حوض می نشینم تا برای آب دردم را بگویم  
گویی کسی به حوض می نگرَد که چنین آبی چشمانش، آب را رنگ آمیزی کرده است!  
زندگی آشیانه ی خلوتی است  
که گاه در قعر چاه و گاه در بالای درخت وجود دارد.

آواره‌ام شب و روز؛ نیست مرا ترانه‌ای بیش از این هنوز.  
ترانه‌ای از بیان صامت.

امروز نبودی؛

آسمان گرفته بود از ابر،

از غم.

تقایی از سنگینی توده‌ای ابر را بر چهره‌ی همیشه ماتش زده بود.

نگاهم از دلتنگی برای ابر می‌گفت.

ابر هم پشیمان بود و ابراز ندامت می‌کرد که سیمای شیشه‌ای آسمان را تیره کرده بود

نه می‌بارید تا سبک شود و نه می‌رفت تا انتظار دیدن دریای بالا را نکشم.

به هر حال، عاقبت کشیدم بار سنگینی از فریاد و فغانهای سرکوب شده در ذهن آشوبگرم را!

خود نیز به مانند آن ابر بود که از وجود آنهمه غصه نه می‌گریستم و نه شاد بودم

بغض گلویم را می‌فشرد و چشمه‌ی چشمانم خشک!

گرانی غم را در آسمان دلم حس می‌کردم

و لحظه‌ای که به خود و دنیا می‌نگریستم

از این آسمان تا آن آسمان را پوشیده از چادر ابر می‌دیدم که چهره‌ی آنرا حجاب داده بود.



منم تاریخ تنهایی،

سرگذشت غم؛

آینده‌ی مبهم!

ظلمت بیداد می‌کند و چهره‌ی سیاه آن بر بالهای سفید پروانه، خال تیره بختی می‌فشاند!

رمید آنروزها که پیمان بستم

و پیمان به پیمان سر می‌کشیدیم و از پشت دیوارهای بلند حسرت، همدیگر را می‌سرودیم!

ولی اکنون تو از من دوری

در این حال می‌به چه کارم می‌آید وقتی که از شور گریه مست می‌شوم!؟

ساغر به چه می‌خواهم وقتی جامی صنوبری تنک در پهلو دارم

و ساقی را چه کار دارم وقتی قادرم تا برای خویش اشک بریزم!؟

عمری به کوتاهی تصور دارم که هر چه می‌کنم قار به ترسیم تصویر آن نیام!

تکرار واژه‌ها خسته‌ام کرده  
و چیز تازه ای به اندیشه‌ام نمی‌رسد.  
واژه‌های صیقل داده‌ام، اکنون ترک برداشته و رنگ زده‌اند.  
امروز نه!  
امشب دوست دارم تا بر سیمای فرسوده‌ی آنها رنگی تازه بکشم و امید دلم را در پای آنها بدمم.  
تا مبدأ نورانی و مقصدی آشکار را بیابند.  
تا مبادا لحظه‌ای از نگاشتن،  
غافل شوند و یا در انعکاس سکوتم چیزی را از قلم بیندازند.  
احساس خودم را بر زبان نوشته جاری می‌کنم و در افکارت،  
رودی روان می‌کنم.  
طعم تلخ غم، شیرین است نمی‌دانم چرا!؟  
ولی این احساس در وجودم بر فکرم دامن زده و هر وقت دل گرمم غم‌زده می‌شود،  
سرد شده و برای تسکین و گرمی آن به شب بارانی به شهر ترانه‌ها،  
به شعر ستاره‌ها

پناه می برم و همین باعث شده تا در اوج غم و غصه،  
حلاوت تنهایی را بچشم.  
قریب به دیار در غربت است  
می بایست از روی ساعات ابدی،  
تپش قلبم را میزان کنم تا با صدای زنگ آن،  
از بلندای غرور، کاخ‌های ناامیدی را ویران و یا با صدای آن، فریاد را به لرزه درآورم.  
بیا تا با هم موهای پریشان توفان را شانه بزنیم و به‌مراه آهنگ باد به پرواز درآییم.  
درد من از اشک،  
مرهمی گرم دارد و با تولد هر اشک در آسمان چشمانم،  
عارضه‌ای از عارضه‌هایم کاسته می‌شود!

## باید خمید در قبال اقبال

چند روزی بود که می خواستم سیر گریه کنم  
اما بهانه ای که بغض کهنه و تلنبار شده‌ی مرا بترکاند نبود.  
عاقبت تو بودی که با روی گرداندن از من، بهانه‌ای به این دل شکسته دادی تا بالاخره سیمای زلالی اشک را در چشمانم نمایان گشت.  
کم کم داشتم گریه را فراموش می‌کردم، عاقبت چشمهایم شوری اشک را مززه کردند و گرمی تن قطرات را حس!  
آنان که می‌گویند از عشق خبر دارند دروغ می‌گویند در احساس گنگ خود گم‌اند!  
ادعای عاشق از عشق، تسخیر خواسته‌هایش است!  
باید در کنار یاسها آرمید یا در جوار لاله‌ها، در دم شادی دمید!  
باید پرید از گذر زمان یا که خزید بر خارهای کینه و گمان!  
باید دید که همه برای دیدن يك جفت چشم می‌خواهند. یا شنید که سخن عاشقانه، ناخن کشیدن به جگر است.  
باید بوسید قدم خزان را و یا کشید اراپه‌ی مرگ را به‌مراه راه زندگی!  
باید خمید در قبال اقبال!  
باید درید دلی را که لحظه‌ای از هوس خالی نیست!  
در سایه‌ی آفتاب باید خوابید و خوار و بید را با هم باید دید!  
در قد سپیدار باید ترسید و از خردی خویش جمع باید کرد دنیایی از امید.

باید پوسید که تن استوار يك درخت، پوست خشك حسرت را از تن آن کشید

یا که خرید دل را به هر بهایی یا که تنید جامه ای از محبت را بر تن گمان!

باید پویید احساس دل را در تاریکی اتاق!

یا که رسید به آنچه که مثل پرده ای است سپید!

باید اندیشید که غم در دل کوچکمان جایی ندارد!

غم کاشانه ای است که نه کف دارد نه سقف.

و عشق،

قصه ای است که آغازی کوتاهتر از پایانش دارد!

و لحظه،

آن دمی است که در آن می مانی که چه بکنی!

و نفس،

حس بلندی است که بر دل نقش می بندد.

زندگی، ماندن کوتاه در جوار خاطرات بلند است!

چقدر زود گذشت ایام کودکی!

ایامی که در خاطر،

چیزی بنام خاطره، نقش نبسته بود.

زود گذشت

روزهایی که در وسعت آرزوها،

بهار را به استقبال خزان و طلوع را به پیشوازی غروب می‌بردم.

می‌اندیشم به این لحظه و لحظه‌ای که گذشت!

چقدر دوست دارم تا همین لحظه در قفس خیالم برای همیشه ثابت نگه دارم و دیگر سراغ لحظات دیگر نروم!

چقدر دوست دارم در برابر لحظات خوش زندگی، آیینه‌ای قرار دهم تا به دفعات، خوشی آن دم تکرار شود!

می‌ترسم که این دقایق از دستم برود و خود را جزئی از خاطرات گذشته کند.

می‌ترسم که ترك کنم همین ثانیه‌های پرشور نوشتن را!

امشب در باغچه‌ی كوچك حیاظم، یکی از شقایق‌ها پژمرد.

آخه! چند روزی در باغ افکار دلدادگی بودم و به کلی باغچه‌ی شقایق‌ها را فراموش کرده بودم!

امشب مرد.

مرد تا به من بفهماند که دنیا یعنی بی وفایی!

یعنی که اگر لحظه‌ای از خویش و یا دیگران غافل باشی باید دامن مرگ را با التماس بفشاری.

حسرت را کنار ساحل اشک‌هایم پارک می‌کنم  
تا با صدای آهنگ‌های بغض، ناله‌ای سردهم و دریای چشم را به تلاطم وادارم  
و موج اشک‌ها را به پرواز!  
قدرت را می‌دانم  
و می‌دانم که با تو بودن یعنی با همه و با دنیا خداحافظی کردن.  
یعنی غزل وداع را با دوستان خواندن.  
چون آن وقت تویی دنیای من، همه‌ی کس من؛ تمام غزل من!  
می‌خواهم لفظ زیبایی تپش قلب ترا حس کنم.  
و سایه‌های غم را حذف کنم.  
یارا! اگر با من باشی،  
زندگی را به تماشای عشق خودمان وادار می‌کنم.  
پروانه‌ها را به رقصیدن در هوای توفانی و قصیده‌ی غم وادار می‌کنم!  
یا اینکه پرواز نسیم را بر بال آفتاب می‌برم  
یا انتهای فریاد را با آه کوچکی می‌پیمایم!



اگر تو با من باشی سکوت نگاه گریه را به خنده وا می‌دارم  
یا اینکه مرگ را به حیرت وادار می‌کردم!  
و یا هزاران دفتر را در باب وصف تو به پایان می‌بردم.

بگو به من  
بگو که می‌خواهی از بهار زندگی،  
گلچینی از لحظات را بچینی و در سبدی از رنگ صدف بگذاری.  
بگو که در فضای درخشان دلت،  
دلت نمی‌آید که لحظه‌ای از تکاپوی غنچه‌ای را برای نیل به معبود خویش، چشم برداری!  
بگو که آشفته‌ای از من ولی باز برایم می‌میری!  
یا که در ازای سکوتم، غوغای چشمانت را به من هدیه می‌دهی!  
فریاد بزنی و آوایی از دریچه‌ی احساس امید را فدای یأس کن  
و با صدای رسا ندا بده که امید یعنی زندگی  
و زندگی یعنی امید!  
پس تو می‌دانی که امید، بهار زندگی است بهاری که در اتمام سال بر قامت دل، نقش می‌بندد.  
در قایق خسته که بر تن ساحل آرمیده،  
غروبی از پس دریا فریاد می‌زند و موج را به خروش وا می‌داشت تا بر تن ماسه‌های خشک و ناامید ساحل،  
خنکی و خیزی امید برساند!

نقش نفس سرد، بر چهره‌ی طبیعت پیدا بود.

در سردی يك عصر زمستانی!

به یخ بستن جاده‌های خلوت که انتهایی نامعلوم دارند می‌نگرم.

و به برف‌های نشسته روی شانه‌های استوار درختان خشك!

به سقوط يك توده از گل یخ از بلندای يك خانه‌ی قدیمی!

در يك شب برفی در پارک شهر،

سبزی آنهمه سبزه زیر چادر سپید برف پنهان بود و تن گرمشان را زیر سردی گل یخی، خنك می‌کردند.

خیلی زیباست!

غیر قابل توصیف!

زمستان یعنی

سکوت طبیعت به احترام عزای خزان.

یعنی قطع صدای شیون کلاغ‌ها در پاییز!

یعنی بی‌خبری از رقص گلها و آهنگ برگها!

زمستان یعنی

سادگی و سپید دلی و خلوص قلب!

یعنی تکرار توبه‌ی زمین از چهره‌ی زیبا و رنگارنگ بهار و خزان!

یعنی شستن سیمای زمین!

یا شکستن شیشه‌ی آسمان.

یعنی خواب زمین زیر خستگی و تکاپوی بهار،

شکوفایی تابستان و هیاهوی خزان!

یعنی خواب زمین زیر سنگینی برگهای پاییزی.

در انتهای سال!

زمستان یعنی روی تابلوی رنگین طبیعت،

رنگ سفیدی را کشیدن و در روح مرده‌ی خزان، امیدی را دمیدن!

وقت آوازی دوباره،

وقت آنست که درویشان درونشان را

از هر چنگ و تاری بشویند و همراه من، آواز يك صدای او را بخوانند.

وقت صید لحظه‌هاست؛ لحظه‌ای از ابتدای دمیدن گل تا شکوفایی آن!

وقت آنست که در يك آن فراموش کنیم سختی دنیا.

وقت آنست که در يك دم بی‌آساییم در آسایش فردا!

باز وقت بوسه بر خاطره‌هاست و دست کشیدن به غبار غمزده بر روی بال شاپرک‌ها!

وقت پاك کردن آینه‌ی تمام نمای نهان است!

وقت تازه کردن فکرها و تکرار گلایه‌های از انبوه لاله‌ها!

وقت آنست تا بر مزار هر مرده سالی از عمر، گلی از رزهای سفید نهیم و یادش را به فراموشی بسپاریم.

پس بیا تا کنار هر رؤیایی، وقتی بنهیم!

وقت پرگشودن يك پروانه پر رمز و راز!

وقت سپیده‌دمی که رنگش تقلیدی از دیبای محمل نسیم است!

رؤیاهای رنگین، لحظه‌های رنگین می‌طلبند!

وقت دلتنگی دوباره، برای آنکه هنوز دلم برایش به اندازه ی قنداق غنچه است!  
بدان که در این کاغذ سیاه شده از حس سرنوشت، بازهم جای خط کشیدن هست!  
امشب همه ی ستاره ها بیدارند و همه گوش های خوبی برای حرف های مفت من دارند  
و همه بی دلیل نور سبزشان را تجلی واژه های فرسوده ی من کرده اند.  
وقت جنگ با آن تیشه به ریشه زدگان خوشبختی  
و وقت پایان و هنگام چیدن ترانه های ترد و تازه از باغ لحظه ها  
و پر کردن صدف های مروارید از گُلواژه های آبی.  
وقت پَر زدن از بام سحر همچو نسیم  
بر لب دریا صدف از موج بلند هیچ ندارد بیم!

# *Love of words*

---

Amorous and parts of literary

Ahmadi.Hadi:By